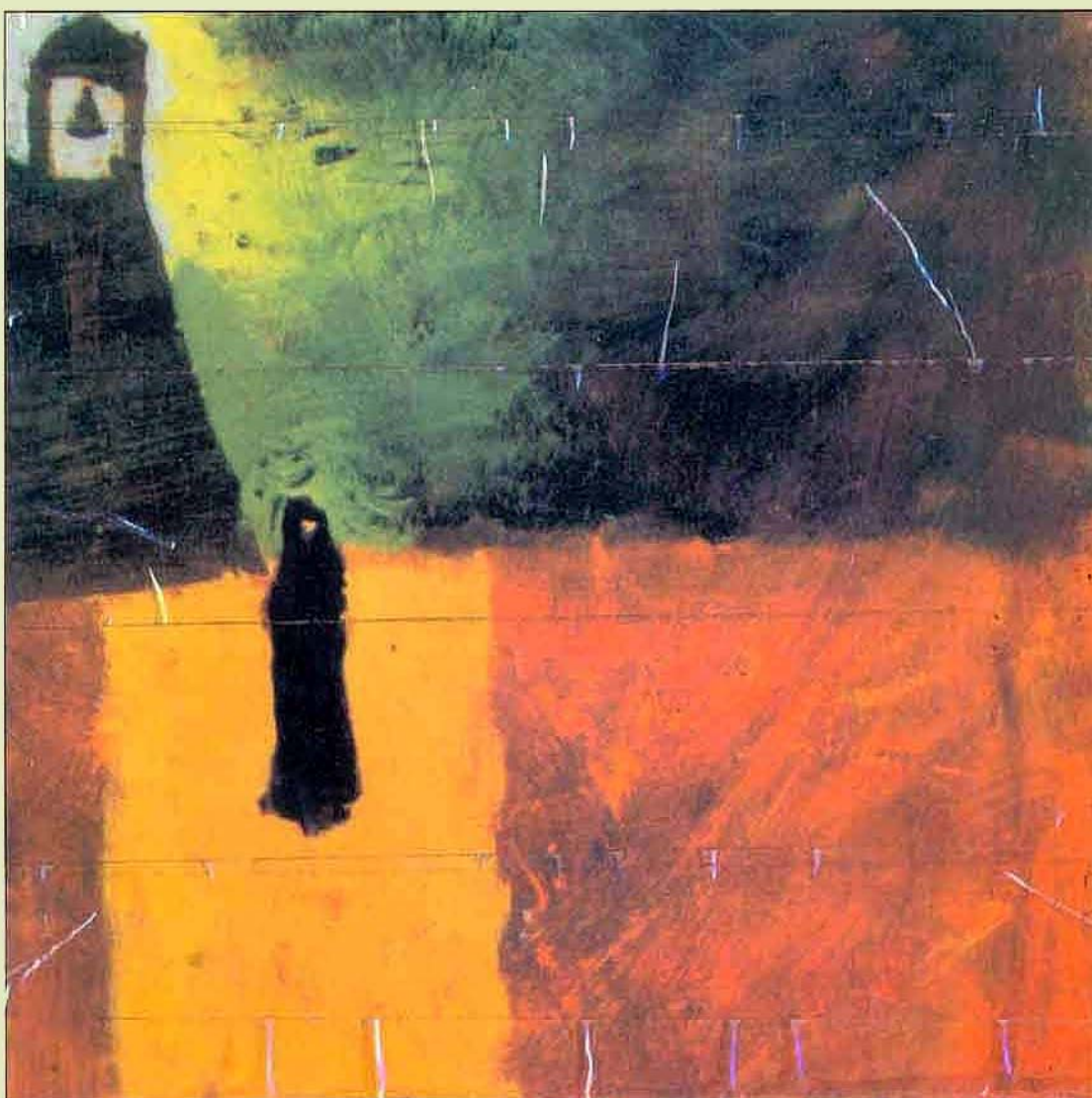


فضیلت های ناچیز

ناتالیا گینزبورگ

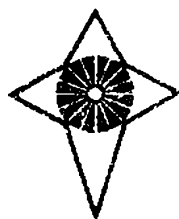
محسن ابراهیم



فضیلت‌های ناچیز

ناتالیا گینزبورگ

محسن آبرو شیب



انتشارات فکروز



تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

فضیلت های ناچیز

ناتالیا گیتزبورگ

ترجمه ی محسن ابراهیم

چاپ اول، ۱۳۷۶

چاپ و صحافی: سوره

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

تلفن پخش ۸۳۷۵۰۵

بها در سراسر کشور ۴۵۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکروز محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۸۳۸-۴۴-۴ ۹۶۴-۵۸۳۸-۴۴-۴ ISBN: 964-5838-44-4

۷	حرفه‌ی من
۲۷	درود و دروغ برای انگلستان
۳۹	سکوت
۴۷	خانه‌ی ولپه
۵۷	فرزند انسان
۶۵	روابط انسانی
۹۱	فضیلت‌های ناچیز
۱۰۹	زمستان در ابروتزو
۱۱۹	کفش‌های پاره
۱۲۵	او و من
۱۴۱	تصویر یک دوست
۵	

حرفه‌ی من

حرفه‌ی من نوشتن است و من سال‌هاست که آن را خوب می‌دانم. امیدوارم که دچار سوء تفاهم نشده باشم: درباره‌ی ارزش آنچه که می‌توانم بنویسم، هیچ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نوشتن، حرفه‌ی من است. وقتی شروع به نوشتن می‌کنم، احساس آرامش فوق‌العاده‌ای به من دست می‌دهد و در فضایی سیر می‌کنم که انگار آن را بسیار خوب می‌شناسم: از ابزاری استفاده می‌کنم که با من آشنا و صمیمی است و محکم در دست‌هایم احساس‌شان می‌کنم. اگر هر کار دیگری انجام دهم، اگر زبان بیگانه‌ای بخوانم، اگر تلاش کنم تاریخ یاد بگیرم یا جغرافی یا تندنویسی، یا تلاش کنم سخن‌رانی کنم یا بافتنی ببافم و یا سفر کنم، رنج می‌برم و مدام از خود می‌پرسم دیگران چگونه این کارها را انجام می‌دهند. همواره به نظرم می‌آید که باید طریقه‌ی درستی برای انجام این کار که آشنای دیگران و ناآشنا برای من است وجود داشته باشد. و به نظرم می‌آید که کر و کور هستم و در درون، دچار حالت تهوع می‌شوم. اما وقتی که می‌نویسم، هرگز فکر نمی‌کنم که شاید شیوه‌ی بهتری که مورد

استفاده‌ی دیگر نویسندگان است وجود داشته باشد. برایم اصلاً مهم نیست که نویسندگان دیگر چه می‌کنند. متوجه باشیم که من، فقط می‌توانم داستان بنویسم. اگر تلاش کنم مقاله‌ای انتقادی یا مطلبی سفارشی برای روزنامه‌ای بنویسم، نسبتاً خراب از آب درمی‌آید. بنابراین آنچه را که می‌نویسم، باید به زحمت، خارج از وجودم دنبالش بگردم. این کار را کمی بهتر از مطالعه‌ی یک زبان بیگانه یا سخن‌رانی می‌توانم انجام دهم. اما فقط کمی بهتر و همیشه نگرانم از این که دیگران را با کلماتی که به وام گرفته‌ام و یا از این جا و آن جا کش رفته‌ام فریب دهم و رنج می‌برم و خود را در تبعید احساس می‌کنم. اما وقتی که داستان می‌نویسم، مثل آدمی هستم در وطن؛ در خیابان‌هایی که از دوران کودکی می‌شناسد و بین دیوارها و درختانی که از آن اویند. حرفه‌ی من نوشتن داستان است. موضوعاتی ابداعی یا موضوعاتی که از زندگی خود به یاد می‌آورم و به هر حال داستان‌اند. موضوعاتی که نه به فرهنگ، بلکه فقط به خاطرات و تخیلات مربوط می‌شود. این حرفه‌ی من است و تا پایان عمر ادامه‌اش خواهم داد. از این حرفه، بسیار خوشحالم و با هیچ چیزی در دنیا عوضش نخواهم کرد. مدت‌ها پیش فهمیدم که این حرفه‌ی من است. بین پنج تا ده سالگی هنوز درباره‌اش شک داشتم. تصور می‌کردم که می‌توانم کمی نقاشی کنم؛ سرزمین‌هایی را با اسب فتح کنم یا اتومبیل‌های بسیار مهمی اختراع کنم. اما دیگر پس از ده سالگی فهمیدم و سپس با رمان و شعر، خود را به تلاش‌ها داشتم. هنوز آن شعرها را دارم. اولی‌ها ناپخته بودند و با ابیاتی اشتباه؛ اما نسبتاً سرگرم‌کننده. اما با گذشت زمان، کم‌کم اشعاری کم‌تر ناپخته اما بیش‌تر غمگین و ابلهانه می‌سرودم. اما این موضوع را نمی‌دانستم و از اشعار ناپخته‌ام خجالت می‌کشیدم. در حالی که آن اشعار نه چندان خام و ابلهانه، به نظرم خیلی زیبا می‌آمدند و همیشه فکر می‌کردم که روزی شاعری معروف کشف‌شان می‌کند و به دست چاپ می‌سپاردشان و مقالاتی بلند درباره‌ی من می‌نویسد. کلمات و جملاتی از

آن مقالات را تصور می‌کردم و آنها را تماماً درون خود می‌نوشتیم. فکر می‌کردم که جایزه‌ی «فراکیا»^۱ را خواهم برد. شنیده بودم که این جایزه برای نویسندگان است. از آن جایی که هیچ شاعر معروفی را نمی‌شناختم و نمی‌توانستم اشعارم را به صورت کتاب چاپ کنم، آنها را خوب در دفترچه‌ای بازنویسی می‌کردم و یک گل کوچک روی صفحه‌ی اول می‌کشیدم و فهرست و همه چیز را تنظیم می‌کردم. سرودن شعر برایم خیلی راحت شده بود. تقریباً یک شعر در روز می‌سرودم. متوجه شده بودم که وقتی حال نوشتن ندارم، کافی است اشعار «پاسکولی»^۲ یا «گوتزانو»^۳ و یا «کوراتزینی»^۴ را بخوانم تا زود سر حال بیایم. اما شعرهایم به شیوه‌ی پاسکولی یا گوتزانو یا کوراتزینی درمی‌آمد. و سر آخر هم وقتی «دانونزیو»^۵ را شناختم، شبیه شیوه‌ی او شد. اما فکر نمی‌کردم که تمام عمر شعر بنویسم. دیر یا زود می‌خواستم رمان بنویسم. در آن سال‌ها، سه یا چهار رمان نوشتم. یکی از آنها اسمش «ماریون یا دختر کولی»^۶ بود و دیگری عنوان «مولی و دولی»^۷ (خننده‌دار و پلیسی) را داشت و یکی دیگر «یک زن»^۸ بود (به شیوه‌ی دانونزیو، دوم شخص: داستان زنی که شوهرش او را ترک کرده است. و یادم هست که آشپز سیاهپوستی هم در آن بود) و بعد یکی دیگر بسیار طولانی و پیچیده با داستانی وحشتناک از دختران ربوده شده و کالسکه‌ها. حتی موقعی که تنها در خانه بودم می‌ترسیدم آن را بنویسم. چیزی از آن به یادم نمی‌آید. فقط یادم می‌آید که در آن جمله‌ای بود که خیلی دوستش داشتم و

1.fracchia

2.Pascoli

3.Gozzano

4.Corazini

5.D'Annunzio

6.Marion o la zingarella

7.Molly e Dolly

8.una donna

وقتی آن را نوشتم، گریه‌ام گرفت: «او گفت: آه! ایزابلا به سفر می‌رود.» فصل کتاب با این جمله که بسیار مهم بود به پایان می‌رسید. چون مردی که آن را می‌گفت، عاشق ایزابلا بود. اما نمی‌دانست. هنوز به خودش اعتراف نکرده بود. چیزی از آن مرد به یاد ندارم. به نظرم می‌آید که آن مرد، ریش قرمزی داشت و ایزابلا موهای بلند سیاه با انعکاسی لاجوردین. چیز دیگری نمی‌دانم. می‌دانم که مدت‌های مدید، وقتی جمله‌ی: «آه! ایزابلا به سفر می‌رود» را تکرار می‌کردم، از شادی بدنم می‌لرزید. جمله‌ی دیگری را هم که در یک رمان پاورقی در روزنامه‌ی «استامپا»^۱ پیدا کرده بودم غالباً تکرار می‌کردم. آن جمله چنین بود: «ای قاتلِ جیلونه^۲! بچه‌ام را کجا گذاشته‌ای؟» اما از رمان‌هایم به اندازه‌ی شعرهایم مطمئن نبودم. همیشه با دوباره خواندن‌شان، بخش ضعیفی را در آنها کشف می‌کردم. چیزی اشتباه که همه‌ی کار را ضعیف می‌کرد و تغییرش برایم غیرممکن بود. در ضمن همیشه کمی بین مدرن و کلاسیک لنگ می‌زدم و موفق نمی‌شدم خوب در رمان جایش بیندازم. در آن‌ها چند صومعه و کالسکه بود و فضایی از انقلاب فرانسه و چند تا هم پلیس، با باتوم. یک دفعه سر و کله‌ی یک خرده بورژوازی کسل کننده، با چرخ‌های خیاطی و گربه‌هایی که در کتاب‌های «کارولا پروسپری»^۳ هست بیرون می‌زد که در کنار کالسکه‌ها و صومعه‌ها ناخوشایند بود. بین کارولا پروسپری و ویکتور هوگو و داستان‌های «نیک کارتر»^۴ در نوسان بودم. خوب نمی‌دانستم چکار می‌خواهم بکنم. از «آنی ویوانتی»^۵ هم خیلی خوشم می‌آمد. در «پرخورها»^۶ جمله‌ای است که او به

1. Stampa

2. Gilone

3. Carola Prosperi

4. Nick Carter

5. Annie Vivanti

6. Divoratori

آدمی ناشناس می نویسد و به او می گوید: «لباسم قهوه‌ای رنگ است» این جمله را هم مدت‌ها با خودم تکرار می کردم. این جملاتی را که بسیار دوست داشتم، در طول روز با خودم زمزمه می کردم: «قاتل جیلونه»، «ایزابلا به سفر می رود»، «لباسم قهوه‌ای رنگ است» و بسیار احساس شادی می کردم.

سرودن شعر آسان بود. از اشعارم بسیار خوشم می آمد. به نظر کامل می رسیدند. تفاوت بین آن‌ها و اشعار واقعی منتشر شده از شاعران واقعی را نمی فهمیدم. نمی فهمیدم چرا وقتی آن‌ها را به برادرانم می دادم تا بخوانند، لبخند می زدند و می گفتند بهتر است که زبان یونانی یاد بگیرم. فکر می کردم که شاید برادرانم چندان از شعر سردر نمی آورند. و در ضمن می بایست به مدرسه می رفتم تا یونانی، لاتین، ریاضی و تاریخ بخوانم و بسیار رنج می کشیدم و خود را در تبعید احساس می کردم. روزها را با سرودن اشعارم و پاکنویس کردنشان در دفترچه می گذراندم و درس نمی خواندم و بنابراین زنگ ساعت را روی پنج صبح می گذاشتم. ساعت زنگ می زد؛ اما من بیدار نمی شدم. ساعت هفت، وقتی که دیگر فرصتی برای مطالعه نبود و می بایست برای رفتن به مدرسه لباس می پوشیدم، بیدار می شدم. خوشحال نبودم. همیشه ترسی وحشتناک و احساسی از بی نظمی و گناه با من همراه بود. در مدرسه، زنگ لاتین، تاریخ می خواندم و زنگ تاریخ، یونانی و هیچ وقت هم چیزی یاد نمی گرفتم و مدت‌ها فکر می کردم که شعرهایم بسیار زیبايند. اما یک باره شک برم داشت که چندان هم زیبا نیستند و برای سرودنشان، برای پیدا کردن موضوعاتی به زور، دلتنگی‌ام شروع شد و به نظرم می آمد که ته همه‌ی موضوعات ممکن را درآورده‌ام و همه‌ی کلمات و قافیه‌هایی مثل: امید، بعید، افکار، اسرار، نسیم، نسیم، خوش‌بو و آرزو را قبلاً استفاده کرده‌ام. دیگر چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم. بنابراین دوره‌ی بسیار سختی برایم شروع شد و بعد از ظهرها را با سبک و سنگین کردن کلماتی که دیگر هیچ احساس خوشایندی به من

نمی دادند می گذراندم و تا آن جایی که مربوط به مدرسه می شد احساس گناه و شرمندگی می کردم. هرگز به فکر نمی رسید که حرفه ام را اشتباه گرفته ام. نوشتن را دوست داشتم. فقط نمی فهمیدم چرا یک باره روزهایم این چنین بی بار و تهی از کلمات می شدند.

اولین چیز جدی ای که نوشتم، یک داستان بود. داستان کوتاه پنج یا شش صفحه ای که یک شب یک باره مثل معجزه ای به فکر رسید و وقتی بعد رفتم بخوابم، خسته، گیج و مبهوت بودم. فکر می کردم که اولین چیز جدی ای است که تا حالا نوشته ام. اشعار و رمان ها با دختران و کالسکه ها، دیگر به نظرم خیلی دور می آمدند. مربوط به دورانی برای همیشه از دست رفته می شدند؛ مخلوقاتی ساده لوح و خنده آور از سن و سالی دیگر. در این داستان جدید چند شخصیت وجود داشت. ایزابلا و مرد ریش قرمز، شخصیت نبودند. من خارج از جملات و کلماتی که در رابطه با آنان استفاده کرده بودم و به طور تصادفی و خارج از اراده ام به وام گرفته بودم، چیزی از آنان نمی دانستم. کلمات و جملاتی را که برای آنان مورد استفاده قرار داده بودم، به طور تصادفی به دست آورده بودم: انگار که کیسه ای داشته باشم و به طور تصادفی یک ریش، یک آشپز سیاه یا چیزی دیگر را که قابل استفاده بود بیرون کشیده باشم. اما این بار، دیگر بازی نبود. این بار شخصیت هایی با نام هایی که برایم عوض کردن شان ممکن نبود ابداع کرده بودم: هیچ کدام از آن ها را نمی توانستم عوض کنم و مجموعه ای از خصوصیات دربارهی آنان می دانستم. می دانستم که زندگی آنان تا روز داستان من چگونه بوده است. حتی اگر در داستان از آن صحبت نمی کردم، به این دلیل بود که ضرورت نداشت. و همه چیز را از خانه و از پل و از ماه و از رودخانه می دانستم. آن وقت هفده ساله بودم و در دروس لاتین، یونانی و ریاضیات مردود شده بودم. وقتی این موضوع را فهمیدم خیلی گریه کردم. اما حالا که دیگر داستان را نوشته بودم، کمی کم تر خجالت می کشیدم. تابستان بود. شبی تابستانی. پنجره رو

به باغ باز بود و پروانه‌های تیره رنگ گرد چراغ می چرخیدند. داستانم را روی کاغذ شطرنجی نوشته بودم و آن قدر احساس شادی می کردم که در تمام عمرم نکرده بودم و سرشار از افکار و کلمات بودم. مرد، اسمش «ماتوریتزیو»^۱ بود و اسم زن، «آنا»^۲ و اسم بچه، «ویلی»^۳ و در آن داستان، پل، ماه و رودخانه هم بود. این چیزها در من وجود داشتند. و مرد و زن نه خوب بودند و نه بد. اما خنده دار و کمی تیره روز و آن وقت به نظرم می آمد که کشف کرده‌ام آدم‌های درون کتاب، همیشه باید این چنین باشند. مجموعاً خنده دار و تیره روز. آن داستان از هر جانب که نگاهش می کردم به نظرم زیبا می آمد. هیچ اشتباهی نداشت. همه چیز به موقع و در لحظه‌ی مناسب اتفاق می افتاد. دیگر به نظرم می آمد که می توانم میلیون‌ها داستان بنویسم.

و در واقع طی مدت یکی دو ماه تعدادی نوشتم. برخی‌ها زیبا و برخی‌ها نه. آن وقت کشف کردم که وقتی کسی چیزی جدی می نویسد خسته می شود. علامت بدی است اگر کسی خسته نشود. کسی نمی تواند امیدوار باشد که چیزی جدی را سرسری بنویسد. مثل معلق زدن‌های جانانه فقط با یک دست. نمی شود با چیزی مختصر به توفیق رسید. کسی وقتی که چیزی جدی می نویسد، پا به درون آن می گذارد و تا گردن در آن فرو می رود. و اگر دارای احساسات شدیدی است که درونش را ناآرام می کند، اگر - به هر دلیلی به اصطلاح دنیوی - خیلی شاد است یا خیلی ناشاد، و اینها اصلاً ربطی به آن چیزی که دارد می نویسد ندارند، آن وقت هر چه که می نویسد، اگر معتبر و شایسته‌ی زندگی باشد، به واقع هر احساس دیگری در او به خواب رفته است. او نمی تواند امیدوار باشد که شادی یا ناشادی اش عزیزش را دست نخورده و تر و تازه حفظ کند. همه چیز دور می شود و از بین می رود

1. Maurizio

2. Anna

3. Villi

و او با نوشته‌اش تنها می‌ماند. هیچ شادی و غمی نمی‌تواند در او وجود داشته باشد که به شدت وابسته به نوشته‌اش نباشد. نه چیزی به او تعلق دارد و نه او متعلق به چیزی است و اگر چنین اتفاقی برای او نیفتد، بنابراین علامت این است که نوشته‌اش به هیچ درد نمی‌خورد.

به هر حال برای مدتی، داستان‌های کوتاهی نوشتم. دوره‌ای که تقریباً شش سال به طول انجامید. از آنجایی که کشف کرده بودم که شخصیت‌هایی وجود دارند، به نظرم می‌آمد که داشتن یک شخصیت کافی است تا داستانی نوشته شود. همیشه این طوری به شکار شخصیت‌ها می‌رفتم. مردم را در تراموا و در خیابان نگاه می‌کردم و وقتی چهره‌ای را مناسب یک داستان می‌یافتم، پیرامونش خصوصیات اخلاقی و داستانی کوتاه سرهم می‌کردم. حتی به شکار خصوصیات درباره‌ی لباس پوشیدن و شکل افراد، یا درباره‌ی فضای داخلی خانه‌ها یا درباره‌ی اماکن می‌رفتم. اگر به اتاق تازه‌ای وارد می‌شدم، تلاش می‌کردم در فکرم توصیفش کنم و تلاش می‌کردم خصوصیات ظریفی را که به درد یک داستان می‌خورد پیدا کنم. دفترچه‌ای داشتم که در آن ویژگی‌هایی را که کشف می‌کردم، یا مقایسه‌های کوچکی را، یا وقایعی را که به خود اجازه‌ی آوردن در داستان‌ها می‌دادم می‌نوشتم: مثلاً در دفترچه‌ام می‌نوشتم: «او از حمام بیرون می‌آمد و بند حوله‌ی پالتویی‌اش را مثل دم بلندی به دنبال خود می‌کشاند.» «به دخترش گفت: مستراح این خانه چقدر بو می‌دهد. و با ناراحتی گفت: وقتی به آنجا می‌روم اصلاً نفس نمی‌کشم.» «زلف‌هایش مثل خوشه‌های انگور.» «پتوهای قرمز و سیاه روی تخت آشفته.» «چهره‌ی رنگ پریده، مثل سیب زمینی پوست‌کنده.» اما کشف کردم که این جملات به سختی در داستانی که می‌نویسم به دردم می‌خورند. دفترچه، به نوعی موزه جملات تماماً منجمد و مومیایی شده که به سختی مورد استفاده قرار می‌گرفت، تبدیل شده بود. بی‌نهایت بار تلاش کردم تا پتوهای قرمز و سیاه و زلف‌های مثل خوشه‌های

انگور را در داستانی بگنجانم. ولی هرگز موفق نشدم. بنابراین دفترچه نمی‌توانست به درد بخورد. بنابراین فهمیدم که کلمات ذخیره در این حرفه به دردخور نیست. اگر کسی فکر کند: «این خصوصیت زیباست و نمی‌خواهم در داستانی که حالا دارم می‌نویسم هدرش دهم و بسیار چیزهای زیبای دیگر هم دارم و آنها را نگه‌شان می‌دارم برای داستان دیگری که خواهم نوشت»، آن وقت آن خصوصیت، در درون او منجمد می‌شود و دیگر نمی‌تواند از آن استفاده کند. وقتی کسی داستانی می‌نویسد باید بهترین چیزهایی را که دارد و دیده است درونش بریزد. بهترین چیزهایی را که در طول زندگی جمع کرده است. و خصوصیات در صورتی که مدت مدیدی حفظ شوند و مورد استفاده قرار نگیرند از بین می‌روند و مستهلک می‌شوند. نه فقط خصوصیات، بلکه همه چیز. همه‌ی یافته‌ها و افکار. در آن روزگار که داستان‌های کوتاه را مطابق با شخصیت‌های پیدا شده و خصوصیات ظریف‌شان می‌نوشتم، در آن زمان یک روز، گاری‌ای را که رویش یک آینه بود، یک آینه‌ی بزرگ با قاب طلایی، دیدم که از خیابان رد می‌شود. در آن، آسمان زنگاری منعکس شده بود و در حالی که رد می‌شد، من با شادی بسیار و این احساس که چیز مهمی در حال اتفاق افتادن است، ایستادم به تماشایش. حتی قبل از دیدن آینه احساس شادی فراوان می‌کردم و یک باره احساس کردم که آینه‌ی زنگاری و درخشنده در قاب طلایی‌اش، تصویری از شادی من است که عبور می‌کند. مدت‌ها فکر کردم که آن را در داستانی بگنجانم. برای مدت‌ها، یادآوری گاری و آینه‌ی رویش به من میل نوشتن می‌داد. اما هرگز موفق نشدم در جایی بگنجانمش و بعدها متوجه شدم که در من مرده است. ولی با وجود این بسیار مهم بود. چون زمانی که داستان‌های کوتاه را می‌نوشتم، همیشه روی آدم‌ها و موضوعات غم‌انگیز و دل‌تنگ‌کننده توقف می‌کردم و دنبال واقعیتی بی‌ارزش و بدون شادی می‌رفتم. در سلیقه‌ای که آن هنگام برای کاویدن خصوصیات ظریف داشتم،

در آن وسواس و علاقه‌ای مبرم و حقیر به چیزهای کوچک داشتم. کوچک مثل شپش. جست و جوی سرسخت و خاله زنکانه‌ی شپش از جانب من. به نظرم آمد که آینده‌ی روی گاری امکانات تازه‌ای به من می‌دهد. شاید امکان دیدن واقعیتهای باشکوه‌تر و درخشان. واقعیتهای شادتر که احتیاج به توصیف‌های ظریف و یافته‌های دقیق نداشت. بلکه می‌توانست در تصویری درخشان و شاد تحقق یابد.

در داستان‌های کوتاهی که آن موقع می‌نوشتم، شخصیت‌هایی که در نهایت، برایم بی‌ارزش بودند جای داشتند. از آن‌جایی که کشف کرده بودم که اگر شخصیت، تیره روز و خنده‌دار باشد، زیباست. به خاطر خنده‌دار و تیره‌روز بودن، موجوداتی آن چنان حقیر و بدبخت می‌آفریدم که خودم هم نمی‌توانستم دوست‌شان داشته باشم. آن شخصیت‌های من، تیک‌های عصبی یا وسواس یا نقصی جسمانی یا عیبی کمی عجیب و غریب داشتند. یا بازوی‌شان شکسته بود و با بانندی سیاه و بال گردن‌شان بود، یا گل‌مژه داشتند، یا لکنت زبان، و یا موقع حرف زدن، مقعدشان را می‌خاراندند. یا این‌که کمی می‌لنگیدند. همیشه برایم مهم بود که به طریقی شخصیتی به آن‌ها بدهم. اینها برای من وسیله‌ای جهت فرار از این ترس بود که مبادا مبهم تلقی شوند و شخصیت‌شان که ناخودآگاه به آن شک داشتم درک نشود. چون در آن موقع نمی‌فهمیدم که (البته در زمان آینده‌ی روی گاری به طور مغشوش شروع به فهمیدن کردم) این‌ها شخصیت نیستند. بلکه عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اند که نسبتاً بزرگ شده‌اند و عروسک‌هایی شبیه انسان‌های واقعی‌اند. در ابداع‌شان بلافاصله شخصیتی به آن‌ها می‌بخشیدم. به آن‌ها خصوصیتی عجیب با رفتارهایی ناپسند می‌بخشیدم. آن موقع کینه‌ای خصمانه در قبال واقعیت در من وجود داشت. کینه‌ای شکل گرفته درباره‌ی چیزی مهم نبود. چون که آن موقع دختر شادی بودم. اما به عنوان عکس‌العملی در قبال ساده‌لوحی، به وجود آمده بود و به آن کینه‌ی خاص

انسان ساده لوحی مربوط می شد که همیشه به او باورانده اند که دستش انداخته اند. دفاع دهقانی که مدت کمی است به شهر آمده و هر جا دزد می بیند. در اصل، خوشحال بودم. چون که به نظرم پیروزی بزرگ طنز بر ساده لوحی و بر آن بی دقتی های رقت انگیز دوره ی جوانی می آمد که به وفور در اشعارم به چشم می خورد. طنز و رفتارهای ناپسند به نظرم سلاح های مهمی در دستانم بودند. انگار که به دردم بخورند تا مثل یک مرد بنویسم. چون آن موقع به شدت آرزو داشتم مثل یک مرد بنویسم. وحشت داشتم از چیزهایی که می نوشتم، بفهمند یک زنم. تقریباً همیشه شخصیت های مرد خلق می کردم. تا هر چه بیشتر دور و جدا از من باشند.

برای شکل دادن به یک داستان، حذف چیزهای زاید، قرار دادن خصوصیات و بحث هایی در لحظه ی مناسب، نسبتاً دستم راه افتاده بود. داستان هایی خشک و بی روح می نوشتم و بدون ناشیگری و اشتباهاتی آشکار به پایان می رساندم. اما از این هم خسته شده بودم. دیگر چهره ی آدم های توی خیابان برایم جذابیتی نداشت. اگر کسی گل مژه داشت و کسی دیگر کلاه پشت و رو، و کسی دیگر به جای پیراهن، شال بسته بود، مهم نبود. از نگاه کردن به چیزها و آدم ها و توصیف شان در ذهنم خسته شده بودم. دنیا برای من در سکوت بود. دیگر کلماتی برای شرحش نمی یافتم. دیگر کلماتی که برایم خوشایند باشند نداشتم. دیگر چیزی در بساط نداشتم. سعی می کردم آینه را به یاد بیاورم. اما این هم در من مرده بود. در درونم انبوهی از چیزهای مومیایی شده وجود داشت: چهره های صامت، کلماتی بیهوده، روستاها، صداها و اعمالی که نه تنها حرکتی نداشتند، بلکه در قلبم مرده بودند. بعد صاحب چند بچه شدم و من در ابتدا، وقتی که خیلی کوچک بودند، نمی توانستم بفهمم که با داشتن بچه، چطور می شود نوشت. نمی فهمیدم برای جدا شدن از آنها، برای ادامه ی یک داستان چه می بایست کرد. شروع کردم به بی ارزش دانستن حرفه ام. اما گاه گاهی دلم

برایش بسیار تنگ می‌شد. احساس می‌کردم در تبعیدم. اما سعی می‌کردم بی‌ارزشش بدانم و به مسخره‌اش بگیرم تا فقط خود را مشغول بچه کنم. فکر می‌کردم باید چنین کاری کنم. خودم را مشغول می‌کردم به سوپ برنج و سوپ جو و اینکه آیا آفتاب هست، آفتاب نیست، باد هست، باد نیست، تا بچه‌ها را برای گردش ببرم. بچه‌ها به نظرم موضوعی بسیار مهم‌تر بودند تا داستان‌های احمقانه و شخصیت‌های احمق مومیایی شده. اما دل‌تنگی شدیدی داشتم و گاهی، شب هنگام با یادآوری حرفه‌ام که چقدر زیبا بود، گریه‌ام می‌گرفت. فکر می‌کردم که یکی از همین روزها دوباره از سرش خواهم گرفت. اما نمی‌دانستم چه وقت. فکر می‌کردم که باید منتظر شوم تا بچه‌هایم بزرگ شوند و از پیشم بروند. چون احساسی را که آن موقع برای فرزندانم داشتم، احساسی بود که بلد نبودم مهارش کنم. اما بعد کم‌کم آموختم. چندان وقتی هم برایش نگذاشتم. هنوز هم سس گوجه‌فرنگی و سوپ درست می‌کردم. اما در ضمن به موضوعات قابل نوشتن هم فکر می‌کردم. آن زمان در دهکده‌ای بسیار زیبا در جنوب زندگی می‌کردیم. به یاد خیابان‌های شهرم و تپه‌هایش می‌افتادم و آن خیابان‌ها و آن تپه‌ها با خیابان‌ها و تپه‌ها و مزارع دهکده‌ای که در آن بودیم ادغام می‌شد و طبیعت تازه‌ای به وجود می‌آمد. چیزی که من می‌توانستم دوباره به آن عشق بورزم. دل‌تنگ شهرم بودم و در خاطر به آن عشق می‌ورزیدم. آن چنان که شاید، هنگامی که در آن‌جا سکونت داشتم هرگز برایم این چنین نبود و به دهکده‌ای هم که در آن ساکن بودیم عشق می‌ورزیدم. دهکده‌ای غبارآلود و سفید در آفتاب جنوب. مزارع گسترده‌ی علف‌های هرز و سوخته، زیر پنجره‌های بلند در قلمب زبانه می‌کشید و تمام این‌ها به آرامی درونم را می‌سوزاند و میل به نوشتن، به شدت در من شکل می‌گرفت. داستان بلندی نوشتیم. بلندترینی که تا آن زمان نوشته بودم. مثل نسی که هرگز نوشته

است دوباره شروع به نوشتن کردم. چون مدت‌ها بود که نمی‌نوشتم و کلمات، تر و تازه بودند. همه چیز انگار دست نخورده و سرشار از مزه و بو بود. بعد از ظهرها وقتی که بچه‌هایم با دختر دهکده به گردش می‌رفتند، می‌نوشتم. با آزمندی و شادی می‌نوشتم و پاییز بسیار زیبایی بود و هر روز خود را بسیار شادمان احساس می‌کردم. در داستان برخی آدم‌های ابداعی را می‌گنجاندم و کمی هم مردم واقعی آن دهکده را. و برخی از کلماتی را هم که همواره در آن جا رایج بود و من قبلاً نمی‌دانستم به کار می‌بردم. برخی لعن و نفرین‌ها و برخی اصطلاحات را و این کلمات تازه، جان و مایه و زندگی به تمام کلمات کهنه می‌بخشید. شخصیت اصلی، یک زن بود اما بسیار متفاوت از من. دیگر آرزو نداشتم مثل یک مرد بنویسم چون که بچه‌دار شده بودم و به نظرم می‌آمد که چیزهای بسیاری راجع به سس گوجه فرنگی می‌دانم و با وجودی که در داستان نمی‌گنجانمش اما به درد حرفه‌ام می‌خورد که آن را بدانم. به طریق اسرارآمیز و دوری، حتی این هم به درد حرفه‌ی من می‌خورد. به نظرم می‌آمد که زن‌ها در رابطه با فرزندان‌شان چیزهایی را می‌دانند که یک مرد هرگز نمی‌تواند بداند. داستانم را بسیار با عجله می‌نوشتم. انگار که بترسم فرار کند. اسمش را رمان گذاشته بودم. اما شاید رمان نبود. تا آن زمان همیشه موضوعاتی نسبتاً کوتاه را با عجله می‌نوشتم و یک باره، دلیلش را فهمیدم. چون که برادرانی بسیار بزرگ‌تر از خودم داشتم و هنگامی که بچه بودم اگر سر میز حرف می‌زدم همیشه به من می‌گفتند ساکت باشم. بدین ترتیب عادت کرده بودم همیشه حرفم را به سرعت بزنم. با شتاب و با کم‌ترین کلمات ممکن. همیشه می‌ترسیدم که دیگران با هم شروع به صحبت کنند و گوش به حرف‌هایم ندهند. شاید به نظر، توضیح کمی احمقانه‌ای است. با وجود این، کاملاً باید چنین باشد.

گفتم آن موقع که نوشته‌هایی به نام رمان می‌نوشتم دوره‌ی بسیار شادی برای من بود. هرگز چیز ناگواری در زندگی‌ام روی نداده بود. بیماری،

خیانت، تنهایی و مرگ را نمی‌شناختم. هیچ چیز هرگز در زندگی‌ام اتفاق نیفتاده بود، جز موضوعاتی پیش پا افتاده. چیزی را که برایم عزیز باشد از دست نداده بودم. فقط از کاهلی‌های غم‌انگیز دوران جوانی و مصیبت این‌که بلد نباشم بنویسم رنج می‌بردم. آن هنگام به طریقی راحت و آسوده شاد بودم. بدون ترس و دلهره و با اعتماد تام و تمام به ثبات و تداوم شادی در جهان. وقتی شاد هستیم، خود را بی‌تفاوت‌تر، سردتر و جدا افتاده‌تر از واقعیت‌مان احساس می‌کنیم. وقتی شاد هستیم، سعی می‌کنیم شخصیت‌هایی بسیار متفاوت از خودمان خلق کنیم و با دیدن‌شان در هاله‌ی سردی از موضوعات ناآشنا، از روح شاد و خوشنودمان چشم برگیریم و بی‌ترحم بر موجوداتی دیگر چشم بدوزیم. بی‌ترحم، با قضاوتی خلاف عرف، سنگدلانه، تمسخرآمیز و متکبرانه. در حالی که تخیل و توان ابداع، با قدرت در ما عمل می‌کند، به آسانی موفق به ابداع شخصیت‌هایی می‌شویم. بسیاری شخصیت‌های، اساساً متفاوت از ما. موفق به ساختن داستانی‌هایی می‌شویم که با استحکام ساخته شده، اما لنگار در فضایی روشن و سرد، خشک شده باشند. بنابراین آن چیزی را که کم داریم - وقتی که از آن شادمانی و بزه‌ی بدون اشک، بدون دلهره و بدون ترس برخورداریم - آن چیزی را که کم داریم، رابطه‌ای صمیمی و گرم با شخصیت‌های ماست؛ با اماکن و موضوعاتی که تعریف می‌کنیم. آن چیزی را کم داریم، همدلی است. ظاهراً همواره در جهت علاقه‌مندی به دیگران، بسیار سخاوتمندتر هستیم، تا به خودمان. در صورت بی‌نیازی به چیزی، چندان توجهی به خود نداریم. اما آن علاقه‌مندی‌مان به دیگران، آن چنان خالی از صمیمیت است که فقط جنبه‌های بیرونی شخص آنان را دربر می‌گیرد. جهان برای ما فقط یک بُعد دارد و فاقد رمز و راز است. دردی را که برای‌مان ناآشناست - با قدرت تخیلی که از آن جان گرفته‌ایم - موفق به تشخیص آن می‌شویم و همیشه آن را در نور سترون و سرد چیزهایی که به ما تعلق ندارند، که در ما ریشه ندارند می‌بینیم.

شادکامی یا ناشادکامی شخصی ما، شرایط پیرامون ما در قبال آنچه که می‌نویسیم، دارای اهمیت بسیار است. قبلاً گفتم کسی در لحظه‌ای که می‌نویسد، به طور معجزه‌آسایی ناچار به نادیده انگاشتن شرایط حاکم بر زندگی خود می‌شود. قطعاً چنین است. اما شاد یا ناشاد بودن، هر کدام ما را به طریقی به نوشتن وا می‌دارد. وقتی شادیم، تخیل ما نیرومندتر است. وقتی ناشادیم، آنگاه حافظه ما سرزنده‌تر فعالیت می‌کند. رنج، تخیل را ضعیف و تنبل می‌کند. فعالیت می‌کند، اما با بی‌میلی و سستی. همچون حرکت کند بیماران؛ با خستگی و احتیاط عضو دردمند و تب‌زده. برای مان برگرفتن نگاه از زندگی مان و از روح مان، از تشنگی و از بی‌قراری‌ای که ما را دربر می‌گیرد سخت است. در چیزهایی که می‌نویسیم، به طور مداوم خاطرات گذشته مان سر برمی‌آورد. صدای خود ما مدام طنین می‌اندازد و موفق نمی‌شویم به سکوت وادارش کنیم. بین ما و شخصیت‌هایی که ابداع می‌کنیم، که تخیل تحلیل رفته‌ی ما هنوز موفق به ابداع می‌شود، رابطه‌ای خاص، لطیف و مادرانه، رابطه‌ای گرم و مرطوب از اشک، از صمیمیتی صادقانه زاده می‌شود. ما دارای ریشه‌های عمیق و دردناک در هر پدیده و در هر چیزی در جهان - در جهان سرشار از پژواک‌ها و نجواها و سایه‌ها که ترحمی صمیمانه و علاقه‌مندانه، ما را به آن متصل می‌کند - هستیم. بنابراین، تنها خطر ما، غرق شدن در دریاچه‌ای تاریک با آبی راکد و متعفن است و کشاندن مخلوقات فکرمان با خود و هلاک کردن‌شان با خود در ورطه‌ی ولرم و تاریک، بین موش‌های مرده و لجن‌های متعفن. در رابطه با چیزهایی که می‌نویسیم خطری در رنج هست، همان‌گونه که خطری در شادی هست. چون که زیبایی شاعرانه، مجموعه‌ای است از شقاوت، از تکبر، از تمسخر، از لطافت صادقانه، از تخیل، از خاطره، از روشنی و تاریکی و اگر موفق نشویم این همه را با هم داشته باشیم، نتیجه‌ی کار ما بی‌بها، ناچیز و بسیار کم‌جان خواهد بود.

و توجه کنید، چنین نیست که کسی بتواند امیدوار باشد با نوشتن، غمش را تسکین دهد. کسی نمی‌تواند خود را فریب دهد که مورد نوازش و لطف حرفه‌اش قرار دارد. در زندگی من روزهای یکشنبه‌ی پایان‌ناپذیر و خالی و خلوتی بوده است که به شدت آرزو می‌کردم برای تسکین تنهایی و غم، برای مورد نوازش و لطف قرار گرفتن توسط جملات و کلمات، چیزی بنویسم. اما قادر به نوشتن یک خط هم نبوده‌ام. بنابراین حرفه‌ی من مرا پس زد. نخواست چیزی از من بداند. چون که این حرفه هرگز مایه‌ی تسلا و آرامش خاطر نیست. رفیق نیست. این حرفه، ارباب است. ارباب شلاق زدن‌مان تا حد مرگ. اربابی که فریاد می‌زند و محکوم می‌کند. ما باید آب دهان و اشک‌مان را فرو دهیم و دندان‌های‌مان را به هم بفشاریم و خون زخم‌های‌مان را پاک کنیم و خدمتگزارش باشیم. خدمتگزارش باشیم وقتی که او می‌طلبد. آن وقت کمک‌مان می‌کند تا بایستیم و پای‌مان را محکم روی زمین بگذاریم. کمک‌مان می‌کند تا بر جنون و هذیان و نومیدی و تب غلبه کنیم. اما او می‌خواهد فرمانده باشد و وقتی به او احتیاج داریم از گوش سپردن به حرف‌های‌مان همیشه سر باز می‌زند.

زمانی که در جنوب بودم، توانستم درد را خوب بشناسم. درد واقعی چاره‌ناپذیر و علاج‌ناپذیری که تمام زندگی‌ام را منهدم کرد و وقتی سعی کردم به طریقی بازسازی‌اش کنم، دیدم که من و زندگی‌ام در مقابل چیزی غیر قابل شناسایی نسبت به سابق قرار گرفته‌ایم. حرفه‌ام تغییر نکرده بود. اما اگر بگویم تغییر نکرده بود، عمیقاً دروغ گفته‌ام. ابزار همان بود. اما شیوه، آن طور که من مورد استفاده‌شان قرار می‌دادم چیز دیگری بود. در آغاز از آن نفرت داشتم و مشمئز می‌کرد. اما می‌دانستم که سرانجام کمر به خدمتش خواهم بست و این که، مرا نجات خواهد داد. بدین ترتیب برایم بارها این فکر پیش آمده است که چندان هم در زندگی نگون‌بخت نبوده‌ام و بی‌انصاف هستم اگر سرنوشت را محکوم کنم و هر مرحمتش را نسبت به خود، نادیده

بگیرم. چون که سه فرزند به من بخشید و حرفه‌ام را. نمی‌توانم زندگی‌ام را بدون این حرفه تصور کنم. همیشه با من بوده است و حتی برای لحظه‌ای هم ترکم نگفته است و وقتی فکر می‌کردم که به خواب رفته است، حتی چشمان هوشیار و درخشانش، نگاهم می‌کرده است.

حرفه‌ی من چنین است. پول چندانی از آن در نمی‌آید و حتی نیاز هست که هم‌زمان با آن، حرفه‌ی دیگری هم برای گذران زندگی داشت. گاهی مختصر درآمدی دارد و داشتن درآمدی از جانب آن، لطف بسیاری دارد. مثل دریافت پول و هدیه از دستان معشوق. حرفه‌ی من چنین است. درباره‌ی ارزش نتایجی که به من داده است و خواهد داد، چندان نمی‌دانم. یا به بیانی بهتر، از نتایجی که قبلاً به دست داده است، ارزش نسبی‌اش را می‌شناسم. نه قطعاً به طور مطلق. وقتی چیزی می‌نویسم، معمولاً فکر می‌کنم که بسیار مهم است و من نویسنده‌ی بسیار بزرگی هستم. فکر می‌کنم برای همه این طور باشد. اما در گوشه‌ای از روحم به خوبی می‌دانم که نویسنده‌ای کوچکم. قسم می‌خورم که می‌دانم. اما چندان برایم مهم نیست. فقط نمی‌خواهم به نام‌های کوچک فکر کنم. گاهی از خود می‌پرسم: «نویسنده کوچک، مثل کی؟» دلتنگ می‌شوم از فکر کردن به اسامی دیگر نویسندگان کوچک. ترجیح می‌دهم فکر کنم که مثل من، نویسنده‌ای هر چند کوچک به اندازه‌ی شپش یا پشه هرگز نبوده است. اما مهم، داشتن این اعتقاد است که کاملاً یک حرفه است. شغلی، چیزی که یک عمر طول می‌کشد. اما به عنوان حرفه، شوخی بردار نیست. علاوه بر آن چه که گفتم خطرهای بسیاری هم هست. مدام از جانب خطرات مهیب، درست در لحظه‌ی نوشتن به مخاطره می‌افتیم. خطر این که یک باره شروع کنیم به مغالزه و آواز خواندن. من همیشه میل عجیبی دارم که شروع کنم به آواز خواندن. باید خیلی مواظب باشم و این کار را نکنم و خطر فریب با کلماتی هم هست که به واقع در ما وجود ندارند و باید از سر اتفاق، خارج از خودمان، شکارشان کنیم و با زبردستی

سرهم‌شان کنیم. چون دیگر زیرک شده‌ایم. خطر فریبکاری و کلک زدن هم هست. می‌بینید، حرفه نسبتاً سختی است. اما زیباترینی که در جهان وجود دارد. روزها و حوادث زندگی ما، روزها و حوادث زندگی دیگرانی را که نظاره‌گریم، تصاویر و افکار و بحث‌ها، تغذیه‌اش می‌کند و در ما رشد می‌کند. حرفه‌ای که حتی از موضوعات وحشتناک هم تغذیه می‌کند. بهترین و بدترین چیزهای زندگی ما را می‌خورد. احساسات پلیدمان مثل احساسات نیک‌مان در خونس جاری می‌شود. از ما تغذیه می‌کند و در ما رشد می‌کند.

درود و دریغ برای انگلستان

انگلستان زیباست و دلگیر. راستش من کشورهای زیادی را نمی‌شناسم. اما این شک در من شکل گرفته است که انگلستان، دلگیرترین کشور جهان است. کشور بسیار متمدنی است. اساسی‌ترین مسایل زندگی مثل بیماری، پیری، بیکاری و مالیاتی با آگاهی کامل در آن جا حل شده است. کشوری است که فکر می‌کنم قادر به داشتن حکومت خوبی است و این، خود را در جزیی‌ترین ویژگی‌های زندگی روزمره نشان می‌دهد. کشوری است که بیش‌ترین احترام و بیش‌ترین میل به احترام برای هم‌نوع در آن وجود دارد.

کشوری است که همیشه خود را آماده‌ی پذیرایی از خارجی‌ان و متفاوت‌ترین ملیت‌ها نشان داده است و فکر می‌کنم که آزارشان ندهد. کشوری است که در آن‌جا، خانه‌سازی را بلدند. آرزوی انسان برای برخورداری از خانه‌ای کوچک، فقط برای خود و خانواده‌اش، با باغچه‌ای که خود او بتواند بکارد، آرزویی مشروع است و بنابراین، شهرها از این نوع

خانه‌های کوچک تشکیل شده است.

حتی معمولی‌ترین خانه‌ها می‌توانند در فضای بیرون‌شان ظاهر زیبایی داشته باشند.

و شهر بزرگی مثل لندن، بی‌نهایت گسترده، به طریقی جفت و جور شده است که این بزرگی به چشم نمی‌آید و سنگینی نمی‌کند. چشم در بزرگی آن سرگردان نمی‌شود. بلکه جذب و فریفته‌ی خیابان‌های کوچک، خانه‌های کوچک و پارک‌های سرسبز می‌شود.

پارک‌ها در شهر همچون دریاچه‌هایی برای آرمیدن نگاه، برای نیرو و رهایی بخشیدن به آن و برای شستن آن از دود و دمه، خود می‌گسترانند. هر جایی در شهر که سبز نیست، بی‌درنگ در لایه‌ی ضخیمی از دود پوشیده شده است و مثل ایستگاه‌های قطارهای کهنه، بوی زغال و گرد و غبار می‌دهد.

ایستگاه‌های راه‌آهن، به وضوح غم‌افزاترین نقاط انگلستان است. در آن‌ها قراضه‌های آهن، توده‌های زغال، انبوه درهم پیچیده و زنگ زده‌ی ریل‌های از کار افتاده، روی هم انبار شده است. باغچه‌های دلگیر کلم با پیراهن‌های نامرغوب آویزان، و کلبه‌هایی زهوار در رفته، همچون لباس زیرهای کهنه، پیرامون آن‌ها را احاطه کرده است.

حومه لندن هم - که خیابان‌هایی با خانه‌های کوچک همشکل دارد و تا حد سرگیجه‌آوری ادامه می‌یابد - بسیار غم‌افزاست.

سرگیجه‌ی مشابهی را این‌جا در لندن، با دیدن برخی ویتترین مغازه‌ها، با انبوهی از کفش‌هایی همه شبیه هم، با نوک تیز و پاشنه‌های نازک، می‌یابیم. کفش‌هایی که حتی نگاه کردن‌شان هم، پاها را به درد می‌آورند. یا ویتترین‌هایی انباشته و لبالب از لباس‌های زیر زنانه؛ آن‌چنان انباشته که میل به خرید لباس زیر یا جوراب را زایل می‌کند. چون که چشم‌هایت از آن‌ها پر می‌شود. با دیدن چنین وفوری، احساس بی‌نیازی به چیزی و بی‌میلی به

جوراب و لباس زیر، که انگار می‌بایست برای همیشه دوام داشته باشد، زاده می‌شود.

مقابل دیوارهای آجری سرخ رنگ خانه‌های کوچک، برگ‌های سبز درختان، کوچک، به رنگ سبز ملایم - همچون قلابدوزی ظریفی از برگ‌ها - خود می‌نمایاند.

گاهگاهی در خیابان، درختی شکوفا به رنگ صورتی ملایم یا بسیار تند، به مانند تزیین مهربان خیابان، که دیدنش زیباست دیده می‌شود. با وجود این، با نگاه کردنش، چنین احساس می‌شود که نه از سر تصادف، بلکه از روی حساب، در تبعیت از طرحی دقیق کاشته شده است. و این موضوع که نه به طور تصادفی، بلکه براساس طرحی دقیق آن‌جاست، زیبایی‌اش را حزن‌انگیز می‌کند.

در ایتالیا درختی شکوفا در خیابان یک شهر، باعث شادی شگفت‌انگیزی می‌شود. به طور تصادفی آن‌جاست. از نشاط زمین سر برآورده است و براساس اراده‌ای معین نیست.

در لندن، در این شهر سیاه و خاکستری، انسان با عزمی راسخ رنگ‌هایی را به کار برده است. ناگهان می‌شود به دری لاجوردی یا صورتی یا قرمز، بین برادران سیاه‌شان برخورد. در هوای خاکستری، اتوبوس‌هایی به رنگ قرمز تند عبور می‌کنند. رنگ‌هایی که جای دیگر ممکن است شاد باشند. اما این جا شاد نیستند و با قصدی معین و دقیق مهار نشده‌اند: لبخند غمگین و پریده‌رنگ کسی را می‌ماند که خندیدن نمی‌داند.

و خودروهای آتش‌نشان‌ها که نه آژیر گوش‌خراش، بلکه صدای ناقوس دارند، قرمزند.

انگلستان هرگز مبتذل نیست. مبادی آداب است. اما نه مبتذل. هرگز با وجود غمگین بودن، بی‌نزاکت نیست. ابتذال از بی‌نزاکتی نشأت می‌گیرد و از زورگویی. از توهم و تخیل هم نشأت می‌گیرد.

گاهی می‌پنداریم بروز ابتذال را در صدای تیز یا در خنده‌ی گوشخراش یک زن، در رنگ‌های تند آرایشش یا در موهای زرد رنگش می‌بینیم. اما فوراً متوجه می‌شویم که دلتنگی در هر جای این کشور بر ابتذال چربیده است.

انگلیسی‌ها فاقد تخیل اند. همه به یک شکل لباس می‌پوشند. زن‌هایی که در خیابان دیده می‌شوند، همه بارانی‌های نایلونی همشکلی دارند. شفاف و شکلاتی‌رنگ، شبیه پرده‌های حمام و رومیزی رستوران‌ها. همه یک سبد حصیری به بازوی‌شان دارند. مردان کاسب، لباس‌های متحدالشکلی می‌پوشند که می‌دانیم. با کلاهی سیاه، شلواری راه‌راه و چتر. هنرمندان محله چلسی و دانشجویانی با رویاهای هنری، ولنگار و بی‌بند و بار، ریش سرخگون نامنظم و انبوهی دارند و کت‌های چهارخانه با جیب‌هایی از شکل افتاده. دخترهایی از این نوع، شلوارهایی تنگ و سیاه و بلوزهایی یقه‌دار می‌پوشند و در باران، کفش‌های سفید.

جوانان فکر می‌کنند که با لباس پوشیدنی این چنین، موقعیت آزاد، بی‌بند و بار و خلاف مبادی آداب خودشان را، اصالت و هیجان فکر خودشان را انگار با صدای بلند تأیید می‌کنند. اما متوجه نیستند که خیابان، هزاران شخصیت کاملاً مطابق با آنان را پذیرا گراست. با همان آرایش مو، با همان حالت ساده‌لوحانه‌ی مبارزه‌طلبی در چهره و با همان کفش‌ها.

انگلیس‌ها فاقد تخیل اند: اما در دو چیز تخیل را نشان می‌دهند. فقط در دو چیز. لباس‌های شب خانم‌های مسن، و کافه‌ها.

خانم‌های مسن، غریب‌ترین لباس‌ها را در شب می‌پوشند و چهره‌شان را صورتی و زرد می‌کنند؛ بدون ملاحظه. خود را از گنجشک‌هایی آرام، به طاووس‌ها و قرقاول‌هایی باشکوه تبدیل می‌کنند.

تعجب کسی را در اطراف خود، باعث نمی‌شوند. چرا که مردم انگلیس تعجب را نمی‌شناسند. هرگز در خیابان سرشان را برای نگاه کردن

کناری شان بر نمی گردانند.

انگلستان در کافه‌ها و در رستوران‌ها نبوغش را آشکار می‌سازد. می‌خواهد با نام‌های بیگانه، گیراترشان کند: «پوستزا»^۱، «چزنوس»^۲، «رم»^۳، «آلپی»^۴. از ورای شیشه‌های این اماکن، گیاهان نحیف بالارونده، چراغ‌های چینی، نوک‌های تیز صخره‌ها، رنگ لاجوردین یخچال‌های طبیعی، یا جمجمه، استخوان‌هایی به صورت صلیب، دیوارهایی سیاه، فرش‌هایی سیاه و شمع‌هایی برای مردگان دیده می‌شود و چون غالباً خلوت‌اند، سکوتی سوگوار در آنها حاکم است.

انگلستان چون اصلاً از خود خشنود نیست، تلاش می‌کند خود را با زرق و برق بیگانه بیاراید. یا به دنبال رعشه‌ای که مربوط به مرگ می‌شود بگردد. به علاوه، نوشیدنی‌ها و غذاهایی که در داخل این پوستزها، این آلپی‌ها و این مقبره‌ها یافت می‌شود، مزه‌ای ناگوار دارند. تخیل به نوشابه‌ها و غذاها دست نیافته است و در پرده‌ها، در فرش‌ها و در چراغ‌ها گیر کرده است.

انگلیسی‌ها معمولاً ابراز تعجب نمی‌کنند. اگر اتفاق بیافتد که کسی در خیابان از حال برود، همه چیز پیش‌بینی شده است. در طول چند لحظه برایش یک چهارپایه و یک لیوان آب مهیا می‌شود و پرستاری روپوش به تن. از حال رفتن‌ها پیش‌بینی شده است و برای مصدوم همه چیز به سرعت و به طور خودکار برای دادن کمک‌های اولیه به کار می‌افتد.

اما انگلیسی‌ها وقتی عمیقاً تعجب می‌کنند که در رستوران یک لیوان آب می‌خواهیم. آن‌ها آب نمی‌نوشند. دائماً تشنه‌ی بی‌شمار فنجان‌های

1.pustza

2.chez nous

3.Roma

4.Le Alpi

چای اند. نه شراب می چشند، نه آب می نوشند. بنابراین درخواست یک لیوان آب این چنین در دسترس، بیشتر از وقتی که کسی در خیابان از حال می رود، گیج شان می کند.

سرانجام لیوان کوچکی آب ولرم و یک قاشق کوچک در سینی می آورند.

شاید حق دارند کافه‌ها و رستوران‌ها را به سبک خارجی در بیاورند. چون که وقتی این اماکن ظاهر انگلیسی دارند، آنگاه چنان یاس دلتنگ کننده‌ای بر آن حاکم می شود که وارد شونده را به فکر خودکشی می اندازد. غالباً از خود پرسیده‌ام دلیل چنین پریشانی در کافه‌های انگلیسی چیست. شاید از پریشانی روابط اجتماعی ناشی می شود. از هر مکانی که انگلیسی‌ها برای گفت و گو در آن جا جمع می شوند، دلتنگی می تراود. در واقع هیچ چیز در جهان، غمگین‌تر از گفت و گویی انگلیسی که هرگز چیزی اساسی از آن بیرون نمی آید، بلکه در سطح باقی می ماند، نیست. گفت و گوی انگلیسی - با سر فرو بردن در لاک خود، برای نرنجاندن کسی - روی مقولاتی که برای همه ملال‌انگیز است، می چرخد. به شرط آنکه بی خطر باشد.

انگلیسی‌ها مردمی هستند کاملاً فاقد خصومت. آن‌ها نهایتاً - سوای خنده‌های شان که ناگهان منفجر می شود و بدون پژواک، بی صدا قطع می شود - همیشه جدی‌اند و هنوز به برخی ارزش‌های اساسی - که هر جای دیگر به دست فراموشی سپرده شده است - چون جدیت در کار، در تحصیل، در اعتماد به خود، به دوستان و به قول داده شده وفادارند.

تمدن، احترام به ممنوع، حکومت خوب، توان فکر کردن و پیش‌بینی نیازهای انسان، ارایه‌ی کمک در پیری و ناتوانی، تمام این‌ها قطعاً ثمره‌ی ذکاوتی کهن و عمیق است. این ذکاوت در مردمی که از خیابان عبور

می‌کنند، مریبی و یا به طریقی احساس کردنی نیست. با نگاه کردن به اطراف اثری از آن دیده نمی‌شود. با گفت و گوی اتفاقی با اولین نفری که عبور می‌کند، بیهوده انتظار داریم کلماتی از آگاهی انسانی بشنویم.

وقتی وارد مغازه‌ای می‌شویم، خانم فروشنده با کلمات «آیا می‌توانم کمک‌تان کنم» از ما استقبال می‌کند. اما این‌ها فقط کلمه‌اند، و بلافاصله نشان می‌دهد که برای کمک به ما کاملاً ناتوان است و اصلاً قصد چنین کاری را ندارد. هیچ میلی برای برقراری تفاهم با ما، برای همکاری با ما، هیچ میلی برای خشنود کردن مان در او بروز نمی‌کند. در گشتن به دنبال آن چیزی که می‌خواهیم، او نگاهش را به دو سانتیمتر جلوتر از بینی‌اش نمی‌اندازد.

خانم‌های فروشنده انگلیسی‌احمق‌ترین فروشنده‌های جهان‌اند. مع‌هذا این حماقت در جایی است که اصلاً بی‌تفاوتی، توهین، خودبینی و بی‌حرمتی وجود ندارد. حماقتی است کاملاً فاقد ابتدال. اصلاً از سر بدذاتی نیست. بنابراین نمی‌رنجانند. چشمان خانم‌های فروشنده‌ی انگلیسی دارای خلاء است. خیرگی مبهوتی که چشمان گوسفندان در چمنزارهای بی‌حد و مرز دارای‌آند.

وقتی از مغازه خارج می‌شویم، چشمان خانم فروشنده تعقیب‌مان می‌کند؛ مبهوت؛ تهی؛ بی‌آن‌که دربارهی ما به هیچ‌نوع قضاوتی و هیچ‌فکری دست یافته باشد. چشمی است که فوراً، به محض اینکه از تیررس بسیار کوتاه‌نگاهش خارج می‌شویم فراموش‌مان می‌کند.

بدین ترتیب اگر پیش بیاید که به خانم فروشنده‌ی کم‌تر احمقی برخورد کنیم، از سر تعجب احساس می‌کنیم حاضریم تمام مغازه‌ها را بخریم.

ایتالیا کشوری است آماده‌گردن‌نهادن به بدترین حکومت‌ها. کشوری است آن‌طور که همه می‌دانند، همه چیز در آن بد عمل می‌کند. کشوری که در آن بی‌نظمی، بی‌تفاوتی و بی‌کفایتی و هرج و مرج حاکم است و با وجود

این، احساس می‌شود که استعداد، همچون خونی پر شور در خیابان‌هایش جاری است.

استعدادی است که ظاهراً به هیچ دردی نمی‌خورد. آن به نفع هیچ نهادی که بتواند کمی وضعیت بشری را بهتر کند صرف نشده است. با وجود این، قلب را گرمی می‌بخشد و مایه‌ی تسلیش می‌شود. حتی اگر به تسلیی فریب‌آمیز و شاید احمقانه مربوط شود.

در انگلستان، استعداد در آثار نهفته است. اما اگر اطراف‌مان در خیابان به دنبالش بگردیم؛ بین مردمی که می‌گذرند؛ حتی کورسویی از آن نمی‌یابیم. و این حتماً به طور شگفت‌انگیز و غیرمنصفانه‌ای به نظرمان یک فقدان می‌آید و از دل‌تنگی بیمارمان می‌کند.

دل‌تنگی انگلیسی بی‌درنگ به ما منتقل می‌شود. دل‌تنگی‌ای گوسفندی است؛ مبهوت. نوعی خلاء مشوش که در سطحش بحث‌هایی درباره‌ی هوا، درباره‌ی فصول، درباره‌ی تمام چیزهایی که می‌شود به درازا صحبت کرد، پرپر می‌زند؛ بی‌آنکه به عمق رفت. بی‌رنجاندن و بی‌آنکه رنجیده شد. یک‌وز وز طولانی و آرام پشه.

با وجود این، مردم انگلیس گویی به طریقی از اندوه خود و از اندوهی که کشورشان به خارجیان القا می‌کند آگاه‌اند. با خارجیان بابت این موضوع میل به عذرخواهی دارند و از رفتن‌شان دائماً دل‌تنگ به نظر می‌رسند. این‌جا همچون در تبعید گاهی ابدی زندگی می‌کنند و آسمان‌های دیگری را در رویا دارند.

همیشه باعث تعجبم می‌شود چطور در ایتالیا، کسی که فرزندان نوجوان دارد، رویایی ندارد جز فرستادن‌شان به انگلستان در تعطیلات تابستانی. خصوصاً وقتی که مربوط به بچه‌هایی می‌شود که در حال گذراندن دوره‌ای از کم‌رویی، مردم‌گریزی، کج خلقی و زودرنجی‌اند. همان‌طور که اغلب در دوران نوجوانی پیش می‌آید. والدین ایتالیایی به

انگلستان همچون درماني خاص عليه اين بيماري ها فكر مي كنند. به واقع در انگلستان هر گز چيزي تغيير نمي كند. كشوري است كه در آن قطعاً هر كس هماني كه هست باقي مي ماند.

كسي كه كم روست. كم رو باقي مي ماند و كسي كه مردم گريز است، مردم گريز. به علاوه، بر كم رويي و مردم گريزي اوليه، دلتنگي بي حد و مرز انگليسي نيز - چون چمتراري بي مرز تا جايي كه چشم كار مي كند - افزوده مي شود.

ضمناً والدين ايتاليايي بيهوده اميدوارند كه فرزندان شان در آن اقامت هاي تابستاني، انگليسي ياد بگيرند. زباني بسيار سخت براي آموختن. و معدودي از خارجيان آن را بلدند و هر انگليسي به شيوهي خود صحبت مي كند.

انگلستان كشوري است كه هر كسي در آن قطعاً هماني كه هست باقي مي ماند. روح، كم ترين تغييری نمی كند. به همان حال باقي مي ماند؛ بي حركت؛ بي تغيير. تحت آب و هوايي دلپذير؛ ملايم؛ مرطوب؛ بي جهش هاي فصول. به همان سان كه چمن سبز مراتع در هر فصل آن چنان بي تغيير باقي مي ماند كه انديشيدن به سبزتر از آن ناممكن است. كه هيچگاه نيش سرما نمي گزد و هرگز آفتاب نمي بلعد. روح، خود را از معايش نمي رهاند و حتي عيوب تازه اي را هم كسب نمي كند. روح، به همان شيوهي چمن در سبزيه تنهائي اش، سيراب باراني ولرم، خود را در سكوت مي رهاند.

كليساهاي جامع بسيار زيبايي آن جاست. نه كوچك، بين خانه ها و مغازه ها. بلكه بزرگ، روي چمترارهاي سبز. گورستان هاي بسيار زيبايي آن جاست: سنگ هاي ساده ي مکتوب؛ پراكنده در چمن؛ در آرامشي عميق؛ اطراف كليساهاي جامع. هيچ ديواري محافظت شان نمي كند. آن جايند؛ در صميميتي مداوم با زندگي؛ اما غوطه ور در آرامشي برتر.

در کشور دلتنگی، اندیشه همواره معطوف به مرگ است و از مقایسه‌ی
سایه‌ی مرگ با سایه‌ی گسترده درختان، با سکوتی که در روح حضور دارد -
گمگشته در خواب سبزش - از مرگ نمی‌هراسد.

سکوت

«پلئاس و ملیزانده»^۱ را شنیده‌ام. از موسیقی اصلاً سر در نمی‌آورم. فقط برایم پیش آمده است تا نوشته‌های دفترچه‌های قدیمی اپرا را (با خونم تسویه می‌کنم - عشقی را که در قلب تو جای بگیرد)، این کلمات خشن، خون‌آلود و سنگین را با کلمات پلئاس و ملیزانده (سردم است. گیسوانت) کلماتی زودگذر و سست مقایسه کنم. از خستگی و از انزجار نسبت به کلمات خشن و خون‌آلود، این کلمات سست، سرد و گریزپا زاده شده است.

از خودم پرسیده‌ام آیا آن (پلئاس و ملیزانده) منشاء سکوت نبوده است. چرا بین عجیب‌ترین و سنگین‌ترین معایب عصر ما، از سکوت باید نام برد. آن عده از ما که امروزه داستان‌نویسی را آزموده‌اند، نگرانی و مرارتی را که موقع به حرف وا داشتن شخصیت گریبان آدم را می‌گیرد می‌شناسند.

۱. Pellèas et Mélisande - نمایشنامه‌ای عاشقانه اثر مترلینگ که به وسیله‌ی کلود - آشیل دبوسی به اپرا تبدیل شد. فضای نمایشنامه، انسان را به تسلیم در برابر تقدیر و جبر وامی‌دارد.

شخصیت‌های ما صفحه به صفحه مشاهدات بی‌معنا، اما لبریز از غم بیهوده‌ی خود را مبادله می‌کنند: «سردته؟»، «نه سردم نیست»، «جای می‌نوشی؟»، «متشکرم، نه»، «خسته‌ای؟»، «نمی‌دانم، بله شاید کمی خسته‌ام». شخصیت‌های ما این‌گونه صحبت می‌کنند. برای فریب سکوت این چنین صحبت می‌کنند. این چنین صحبت می‌کنند چون نمی‌دانند چطور صحبت کنند. کم‌کم سر و کله‌ی کلمات مهم و اعترافات وحشتناک هم پیدا می‌شود: «کُشتیش؟». «بله کُشتمش». مختصر کلمات بی‌حاصلِ عصر ما که همچون علایم کشتی شکستگان: شعله‌های آتش بین تپه‌های بسیار دوردست، فریادهای ضعیف و نومیدانه که فضا را می‌بلعد، بیرون می‌آید تا تازیانه‌هایی باشد دردناک به سکوت.

بنابراین وقتی می‌خواهیم شخصیت‌های مان را بین خودشان به حرف واداریم، آنگاه سکوت عمیقی را که در درون ما کم‌کم متراکم شده است بررسی می‌کنیم. سکوت را از کودکی پشت میز، در مقابل والدین مان که با کلماتی کهنه و خون‌آلود و سنگین، برای مان صحبت می‌کردند، شروع کرده‌ایم. ما ساکت بوده‌ایم. ساکت بوده‌ایم، به خاطر اعتراض و از سرِ خشم. ساکت بوده‌ایم تا به والدین مان بفهمانیم که کلمات سنگین آنان دیگر به درد ما نمی‌خورد. ما کلمات دیگری در کیسه داشتیم. ساکت بودیم؛ لبریز از اعتماد به کلمات تازه‌ی خودمان. آن کلمات تازه‌مان را می‌بایست خرج کسانی می‌کردیم که آن‌ها را می‌فهمیدند. از سکوت مان سرشار بودیم. اکنون از آن شرمساریم و اندوهگین و کم‌ارزشی آن را می‌فهمیم. از آن هرگز رها نشده‌ایم. آن کلمات سنگین کهنه که به کار والدین مان می‌آمدند، سکه‌های غیر رایج‌اند و هیچ کس قبول‌شان ندارد. و کلمات نور را متوجه شدیم که ارزشی ندارند و هیچ چیز با آن‌ها نمی‌شود خرید. به درد برقراری ارتباط نمی‌خورند. سست، سرد و بی‌حاصل‌اند. به دردمان برای نوشتن کتاب، برای وابسته نگاه داشتن شخص عزیزِی به خودمان و نجات یک

دوست نمی‌خورند.

بین معایب زمان ما، بدیهی است که احساس گناه هم هست: درباره‌ی آن خیلی حرف می‌زنند و خیلی می‌نویسند. همه از آن بیچ می‌بریم. احساس می‌کنیم در ماجرای روز به روز کثیف‌تر گرفتاریم. از احساس وحشت نیز صحبت شده است: حتی از این هم در رنج احساس وحشت از احساس گناه ناشی می‌شود و کسی که احساس گناه و گناه می‌کند، سکوت می‌کند.

از احساس گناه، از احساس وحشت، از سکوت، هرکس به طریق خود تلاش می‌کند رها شود. بعضی‌ها به سفر می‌روند. در اضطراب دیدار سرزمین‌های تازه و آدم‌های گوناگون، امید پشت سر گذاردن اوهام تیره و تار وجود دارد. آرزوی پنهان یافتن کسی در نقطه‌ای از دنیا، که بتواند با ما حرف بزند. برخی‌ها مست می‌کنند برای فراموش کردن اوهام تیره و تار خود و برای صحبت کردن و بعد، چیزی‌هایی سربر می‌آورد تا اجباری در صحبت کردن نباشد. بعضی‌ها شب‌ها را در سالن نمایش به خواب می‌روند؛ با زنی در کنارشان. و بدین ترتیب مجبور نیستند با او صحبت کنند. بعضی‌ها یاد می‌گیرند بریج بازی کنند. معمولاً گفته می‌شود که این چیزها برای فریب زمان است. در واقع برای فریب سکوت است.

دو نوع سکوت وجود دارد: سکوت با خود و سکوت با دیگران. هر دو شکل به طور مساوی رنج‌مان می‌دهد. سکوت با خودمان تحت حاکمیت انزجار شدیدی است که از بی‌ارزشی برای روح‌مان، گریبان خودمان را گرفته است؛ آن چنان زبون که شایستگی ندارد چیزی درباره‌اش گفته شود. بدیهی است که باید سکوت با خودمان را بشکنیم؛ اگر می‌خواهیم شکستن سکوت با دیگران را بیازماییم. بدیهی است که اصلاً حق نداریم که از خودمان نفرت داشته باشیم. هیچ حقی برای سکوت افکارمان در مقابل روح‌مان نداریم.

معمول‌ترین وسیله برای رها شدن از سکوت، رفتن نزد روانشناس است.

لاینقطع صحبت کردن از خود برای شخصی که گوش می‌کند و پول گرفته است تا گوش کند: برملا کردن ریشه‌های سکوت خود. بله، این شاید موقتاً خاطر را آسوده کند. اما سکوت، جهانی و عمیق است. به محض خروج از در اتاق آن شخص که برای گوش کردن پول گرفته است و گوش می‌دهد، سکوت را دوباره می‌یابیم. دوباره بلافاصله در آن می‌غلطیم. بنابراین آن آسودگی خاطر یک ساعته به نظرمان سطحی و بیهوده می‌رسد. سکوت روی زمین است: اینکه فقط یک نفر از ما برای یک ساعت از آن‌رهایی یابد، به درد همه نمی‌خورد.

وقتی می‌رویم خود را روانکاوی کنیم، به ما می‌گویند که باید از نفرت شدید به خودمان پرهیز کنیم. اما برای آزادی‌مان از این نفرت، برای آزادی‌مان از احساس گناه، از احساس وحشت، از سکوت، به ما القا می‌شود که طبق خواست خود زندگی کنیم. خود را به دست غریزه‌مان بسپاریم و از لذت ناب‌مان پیروی کنیم: از زندگی‌مان انتخاب نابی داشته باشیم. اما انتخاب نابی از زندگی، به معنی زندگی کردن طبق خواست خود نیست: زندگی علیه خواست خود است. برای اینکه همیشه قدرت انتخاب به انسان داده نشده است: انسان نه زمان زادنش را انتخاب کرده است، نه چهره‌اش را، نه والدینش را و نه کودکی‌اش را. انسان ساعت مرگش را هم معمولاً انتخاب نمی‌کند. انسان چاره‌ای جز پذیرفتن چهره‌اش ندارد. همان‌طور که چاره‌ای جز پذیرفتن سرنوشتش ندارد. تنها انتخابی که برای او مجاز است، انتخاب بین خوبی و بدی است. بین درستی و نادرستی؛ واقعیت و دروغ. آن‌هایی را که پیش‌شان می‌رویم تا روانکاوی شویم، چیزهایی را به ما می‌گویند که به درد نمی‌خورد. چون که متوجه مسئولیت معنوی‌مان و تنها انتخابی که در زندگی‌مان مجاز است نیستند: آن کس که رفته است تا خود را روانکاوی

کند، خوب می‌داند چطور آن فضای آزادی زودگذری که برای زندگی طبق لذت ناب‌مان از آن برخوردار می‌شده است، فضایی رقیق، غیر طبیعی و نهایتاً غیر قابل تنفس بوده است.

معمولاً این عیب سکوت که عصر ما را مسموم می‌کند، با یک نقل قول همگانی بیان می‌شود: «لطف محاوره از بین رفته است.» این اصطلاحی عبث و بیهوده از چیزی واقعی و غم‌انگیز است. با گفتن «لطف محاوره»، ما چیزی نمی‌گوییم که برای زندگی کمک‌مان کند؛ بلکه امکان رابطه‌ای آزاد و معمولی بین انسان‌ها را کم داریم و تا آن حد کم داریم که برخی از ما برای شناخت این محرومیت، خود را هلاک کرده است. سکوت هر روز قربانی‌هایش را درو می‌کند. سکوت بیماری‌کشنده‌ای است.

هیچ‌گاه چون امروز سرنوشت آدمیان این چنین تنگاتنگ، به هم متصل نبوده است. چندان که بدبختی هر کس، بدبختی همه است. بنابراین، این موضوع عجیب تحقق می‌یابد: که انسان‌ها سرنوشت خود را به شدت وابسته به سرنوشت دیگری می‌یابند. چندان که سقوط یک نفر، سقوط هزاران موجود دیگر را دربر دارد و در عین حال، همه از سکوت خفه شده‌اند و قادر نیستند چند کلام آزاد با هم رد و بدل کنند. به همین دلیل - چون که بدبختی یک نفر، بدبختی همه است - ابزاری که برای رها شدن از سکوت به ما عرضه شده است، دروغین است. به ما القا می‌شود که با خودخواهی در مقابل نومیدی از خود دفاع کنیم. اما خودخواهی هرگز هیچ نومیدی را چاره نبوده است. بسیار هم عادت داریم عیب‌های روح‌مان را بیماری بنامیم تا تحمل‌شان کنیم؛ تا بگذاریم بر ما حکومت کنند. یا برای درمان‌شان - انگار که بیماری باشند - با شربت‌های شیرین، استمالت‌شان کنیم. سکوت می‌بایست در بخش اخلاقی مورد نظارت و قضاوت قرار گیرد. به ما اختیار شاد بودن یا غمگین بودن داده نشده است. اما می‌بایست انتخاب کرد که به طور اهریمنی غمگین نبود. سکوت می‌تواند به شکلی از غمگینی تلخ،

هیولایی و اهریمنی بیانجامد: پزمرده کردن روزهای جوانی، تلخ کردن نان است. همان طور که گفته شد، می تواند به مرگ بیانجامد.

سکوت می بایست در بخش اخلاقی مورد نظارت و قضاوت قرار گیرد. چون که سکوت همچون تن آسایی و همچون هوسبازی یک گناه است. این موضوع که گناهی مشترک برای تمام مشابیهین ما در عصر ماست، که میوه تلخ عصر ناسالم ماست، ما را از وظیفه‌ی به رسمیت شناختن ماهیتش و نامیدنش با نام واقعی اش معاف نمی دارد.

خانه‌ی وُلپه

اینجا در لندن، حوالی خانه‌ام محلی است به نام La Maison Volpé «خانه‌ی ولپه». چه است، نمی‌دانم. هرگز به آن جا نرفته‌ام. فکر می‌کنم که رستوران و یا کافه باشد. شاید هرگز هم به آن جا نروم: آن نام، رازش را برایم حفظ خواهد کرد. اما تصور می‌کنم که هر وقت لندن را به یاد بیاورم و زمانی را که در این جا می‌گذرانم، هجاهای آن نام به یادم خواهند آمد و تمام لندن در آن نام پاریسی خلاصه خواهد شد.

از بیرون جز دری شیشه‌ای با پرده‌های توری ضخیم به رنگ فندق‌تیره، چیز دیگری دیده نمی‌شود. در آن سوی پرده‌های ضخیم چیزی دیده نمی‌شود. پرده‌ها کهنه‌اند؛ غبارآلود و رنگ پریده. شاید یک رستوران است. اما با عبور از مقابل آن، نه بوی بدی به مشام می‌رسد و نه بوی خوشی. از سوئی، هنگام عبور هرگز ندیده‌ام از آن در - که بالایش با حروف سیاه و طلایی، آن نام عجیب: خانه‌ی ولپه نوشته شده است - کسی وارد یا خارج شود. شاید مربوط به یک کافه، یک رستوران، یا سالن رقص باشد. فکر

می‌کنم هر چیزی که بشود در آن جا نوشید و یا خورد، باید چیزی کهنه و آلوده به گرد و غبار و حشراتی باشد که پرده‌ها به آن آلوده‌اند. آن خیابان تقریباً در حومه است. خانه‌ی وُلپه همیشه با دری کاملاً بسته، بین یک پمپ بنزین و یک مغازه‌ی یخچال‌فروشی، راز شبانه‌ی خود و وعده‌های لذات پنهان، عجیب و غریب و شاید گناه‌آلود را که در حروف سیاه و طلایی نامش نهفته است می‌پراکند. در لندن محل‌هایی چون خانه‌ی وُلپه بسیارند: در غیر منتظره‌ترین محل‌ها سربرمی‌آورند. نام‌های عجیبی دارند و از بیرون، خوب معلوم نیست چه چیزی‌اند. حال و هوایی شبانه، مرموز و به طور مبهمی گناه‌آلود را منتشر می‌کنند و با ورود در روز روشن، سایه - روشنی رمزآلود، ناشی از مختصر نورهای لاجوردین، در آن‌ها به چشم می‌خورد. فرش‌های مخملی در آن جاست. دیوارها به رنگ سیاه. اما بلافاصله افسرده و دل‌تنگ می‌شویم از شکر دان روی میزها: پر از شکر قهوه‌ای؛ شکر نیشکری که در این جا استفاده می‌کنند. فوراً متوجه می‌شویم که در این اماکن مطلقاً هیچ اتفاق عجیبی نمی‌افتد: و جز قهوه‌ی رقیق و ولرم، رقیق شده با شیر، چیزی نوشیده نمی‌شود. سر میزها، آدم‌هایی که با دقتی خاص لباس پوشیده‌اند می‌نشینند. از طریقه‌ی لباس پوشیدن‌شان معلوم است که به طور اتفاقی و در حال عبور به آن جا نیامده‌اند. بلکه با تصمیمی راسخ برای گذراندن ساعاتی چند و شاید برای سرگرم بودن به آن جا آمده‌اند. در این محل فاقد شادی، گذراندن وقت، چه تفریحی می‌تواند باشد، نمی‌دانم. عشاقی دیده نمی‌شوند که یکدیگر را در آغوش بگیرند؛ و گفت و گو، زمزمه‌ای آرام است. مردم، حال و هوای ورود به بحثی صمیمی، پرشور، گرم و از آن بحث‌های خودمانی را که در کافه‌های ما، بین زن و مرد جریان می‌یابد ندارند. در آن زمزمه‌های آرام هیچ نوعی از صمیمیت نیست. تمام اسباب و وسایل، سایه روشن، پرده‌ها، فرش‌ها انگار برای القای صمیمیت است. اما صمیمیت، موضوعی گنگ و رویایی دور است.

ایتالیایی‌ها در لندن وقتی به هم می‌رسند از رستوران‌ها صحبت می‌کنند. در تمام لندن رستورانی که برای حرف زدن و غذا خوردن، دوست داشتنی باشد وجود ندارد. رستوران‌های این‌جا یا خیلی شلوغ‌اند و یا خیلی خلوت. و همه دارای حالتی یا از نخوت و یا از رخوت‌اند. گاهی این دو حالت درهم ادغام می‌شود. گاهی نخوت و صندلی‌های راحتی محکم، با تکیه‌گاه‌های بلند و خانم‌های پالتوپوست به تن و تُنگ‌های نقره‌ای، بر رخوت می‌چربند. و گاهی رخوت است که می‌چربد. رخوتی بی‌رنگ و رو. به علاوه، تقریباً همه جا یک جور غذا می‌خورند. همان استیک‌های تیره رنگ و کج و کوله، با گوجه‌فرنگی آب‌پز کوچکی در کنارش و قدری سالاد بدون روغن و نمک.

در برخی از رستوران‌ها، مرغ بریان صرف می‌شود. ردیف ردیف مرغ روی سیخ می‌چرخد. گارسون‌ها با بشقاب‌های گرم مرغ در دست از میزی به میز دیگر می‌شتابند. اثری از هیچ نوع غذای دیگر در اطراف به چشم نمی‌خورد. با چنان حالت تهوعی از مرغ‌ها، خارج می‌شویم که گویی هرگز در تمام عمر، دیگر نمی‌توانیم ذره‌ای از مرغ را بچشیم. رستوران‌های دیگری هم هست که اسم‌شان «تخم مرغ و من» است. در این اماکن غیر از تخم مرغ چیز دیگری نیست. تخم مرغ‌های سفت و سرد و مرمرین که رویش قدری مایونز مالیده شده است.

در انگلستان برای رستوران و غذا تبلیغات بسیاری می‌شود: در سینما، در خیابان، در ایستگاه‌های زیرزمینی. در مجلات مصور، تصاویر بزرگ و رنگینی از غذا و نوشابه دیده می‌شود. «اوه، چه باشکوه! چه خوشمزه!» در سینما فیلم‌های بلند تبلیغاتی رستوران‌های چینی، هندی، اسپانیایی را با ارکسترها، درختان نخل، گل‌ها و مشتریانی نظاره می‌کنیم که کلاه قرمز منگوله‌دار یا کلاه لبه پهن اسپانیولی به سر - مدهوش در مقابل غذایی که به نظرمان همچنان همان استیک تیره رنگ و همان مختصر سالاد

می‌آید - غذا می‌خورند. روی پرده‌ی سینما، بیشه‌های قرمز توت‌فرنگی و چراگاه‌های بی‌حد و حصری که بعد تبدیل به بستنی «کیائورا»^۱ یا لیوان مقوایی شیر «فرسکو»^۲ می‌شود، پشت سر هم به چشم می‌آید. (فرسکو، خوشمزه و سرشار از ویتامین است!) شهر پر از دعوت به نوشیدن و خوردن است. هر گوشه‌ی خیابان تابلویی با یک تخم‌مرغ نیم‌بند و با پیشنهاد معقول (با یک تخم‌مرغ برو سر کار) یا اینکه (روزی یک پیمانۀ شیر بنوش!) یا همچنان (یک مرغ برای تعطیلاتت با خود داشته باش) دیده می‌شود.

علی‌رغم تمام این هیاهویی که درباره‌ی غذا می‌شود، برای مردم فقط غذا مطرح است. چیزی کلی و دلتنگ کننده. در رمان‌ها می‌خوانیم که «مقداری غذا» آورده می‌شود: بدون هیچ ذکر خصوصیات دلچسبی. هزاران قوطی به نمایش گذاشته شده در مغازه‌های مواد غذایی، تصاویر بسیار مختلف و اغواکننده‌ی حیواناتی چون قرقاول، کبک، قوچ، گوزن و آهو دارند. نام‌های هوس‌انگیز عجیب و غریب و عکس‌هایی از مناظر دوردست دارند که رفتن به آن‌جاها بسیار زیباست. اما کسی که برای مدتی این‌جا زندگی می‌کند، دیگر هوشیار شده است. خوب می‌داند که محتوای این قوطی‌ها فقط «غذا» است. یعنی هیچ چیز. هیچ چیزی که بشود با علاقه قلبی و با خاطری آسوده خورد. پس از مدتی که این‌جا زندگی می‌کند متوجه می‌شود که در خرید غذا نمی‌توان بی‌توجه بود. نمی‌توان وارد یک شیرینی فروشی شد و شیرینی‌ای انتخاب کرد و به خانه برد و خورد. این عمل ساده و بی‌ضرر را نمی‌توان این‌جا انجام داد. چون که شیرینی‌های این‌جا که به طور دلپذیری از شکلات پوشیده و با بادام روکش شده است، موقع خوردن مثل این است که با زغال یا ماسه آمیخته شده است. باید اضافه کرد که به راستی هیچ آزاری هم نمی‌رسانند. فقط بدمزه‌اند. بی‌ضرر اما بدمزه. با مزه‌ی صدها

1.Kiaora

2.Fresko

سال پیش. اما بی‌ضرر. شیرینی‌های درون قبرهای فرعون، در کنار مومیایی‌ها باید همین مزه را داشته باشند. حتی کارامل‌ها را نمی‌توان با خاطری آسوده خرید. ممکن است مثل سنگ، سفت باشند و به دندان بچسبند و دهان را پر از مزه‌ی عجیبی از نمک کنند.

هر جایی که غذا فروخته یا داده می‌شود، غمی مبهم سنگینی می‌کند. حتی ویتترین‌های میوه‌فروشی‌ها، پُر از میوه‌های زیبا و دیدنی و انبوهی از گریپ‌فروت و خوشه‌های موز است. این ویتترین‌ها که همه جا در ایستگاه‌های راه‌آهن زیرزمینی، در دورترین نقاط حومه‌ی شهر و درافتاده‌ترین دهات گمشده بین مزارع قرار دارند، غم‌انگیزند.

با وجود این، انگلیسی‌ها از فکر غذا در وسوسه‌اند. با پیمودن خلوت‌ترین و دورترین خیابان‌های دشت، در حاشیه‌ی جنگلی انبوه و وحشی و در کناره یک سرایشی درختزار و خلوت، تابلویی با نوشته‌ی «چای، نهار، اسنک» دیده می‌شود. اطراف‌مان را نگاه می‌کنیم و از خود می‌پرسیم چنین وعده‌ی گزافی چطور و توسط چه کسی می‌تواند به مرحله‌ی اجرا درآید. پرنده‌ای پر نمی‌زند. اما چند گامی آن طرف‌تر کاراوانی که در آن می‌توان به واقع چای و قهوه‌ی شیرین و ولرم همیشگی را و ساندویچ‌های گوشت خوک خورد در انتظار ماست. در کنار صندوق نیز، یک کُره‌ی بزرگ شیشه‌ای قرار دارد که آب پرتقال در آن غل می‌زند و در آن شاید برای القای حسی از تر و تازگی، دو سه پرتقال پلاستیکی انداخته‌اند.

گاهی به جای یک کاراوان، در فضای باز دشت، کلبه‌ای با خطوط راه راه با نوشته‌ی «مزرعه» و همان وعده‌ی همیشگی «اسنک» دیده می‌شود. وارد می‌شویم و فکر می‌کنیم که در آن‌جا غذاهای روستایی و غیر معمول خواهیم خورد. «مزرعه» پر از لندنی‌های عبوری است که ساعت چهار بعدازظهر، ماهی با سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خورند. این‌جا هم همان کُره‌ی آب پرتقال هست و لیوان‌های مقوایی شیر فرسکو (فرسکو خوشمزه

است!) ردیف، کنار صندوق. اسنک همان ساندویچ است و ساندویچ «مزرعه» که از نان معمولی درست شده، قبلاً قطعه قطعه شده و تماماً خمیر، در پاکت‌های چهارگوش کاغذی پیچیده شده و در هر فروشگاه «لیون» و در هر خواربار فروشی به فروش می‌رسد. همه‌ی اطراف، دشت است. زیبا و سبز. وزش باد مرطوب، وحشی و در عین حال رام، بی‌مثال در هیچ جای دنیا، ساکت و بی‌رایحه احساس می‌شود. بوی پهن، حیوانات، زمین شخم زده یا یونجه به مشام نمی‌رسد. هیچ صدای چرخ گاری یا پای اسبی که عادت کرده‌ایم در دشت بشنویم به گوش نمی‌رسد. گاوهای بی‌بو و تمیز در یک حصار چرا می‌کنند. هیچ کس مراقب‌شان نیست. چوپانی، سگی یا دهقانی دیده نمی‌شود. گاهی در وسط دشت می‌توانیم یک (میخانه) بباییم که داخلش با مخمل قرمز و قاب‌های طلایی تزیین شده است. یک (میخانه) عین آن‌هایی که در مرکز لندن است. بی‌هیچ تفاوتی. در گوشه‌ای شومینه‌ای است که با زغال مصنوعی و یا کُنده‌های هیزم مصنوعی می‌سوزد. مصنوعی، اما خوب تقلید شده. آبجو در لیوان‌های شیشه‌ای بزرگ و سنگین نوشیده می‌شود. آبجو را در سطل‌های حلبی یا مسی که آدم را ناگزیر به یاد آب کثیف می‌اندازد از زیرزمین می‌آورند. ضمناً در لندن هم همین کار را می‌کنند. چرا از ظرف دیگری استفاده نمی‌کنند؟ هیچ چرایی وجود ندارد. انگلیسی‌ها فاقد احساس برخی از تداعی معانی‌ها هستند. و بعد شاید آن سطل‌ها نشانه‌ی عمیق بی‌اعتنایی، و نفرت پنهانی است که انگلیسی‌ها برای هر نوشیدنی و غذا دارند. به نظر می‌رسد که حتی برخی کلماتی را که برای نشان دادن غذا یا نوشیدنی به کار می‌برند، آوایی توهمین‌آمیز داشته باشد و نفرت و بی‌حرمتی را آشکار کند: «Snakssquash-poultry» چنین کلماتی آیا به نظر توهمین‌آمیز نمی‌آیند؟ خیلی ساده معنای ساندویچ، آب پرتقال و مرغ و خروس را دارند.

خوب که فکرش را بکنیم، نفرت انگلیسی‌ها از غذا، شاید فقط

ریشه‌اش در آن دلتنگی مبهمی است که در هر مکانی که خوردنی فروخته و یا داده می‌شود سنگینی می‌کند. یک کافه و یا یک رستوران به محض اینکه فاقد کم‌ترین تزئینات بورژوازی باشد، به طریقی مشخص، شباهت به غذاخوری فقرا پیدا می‌کند. و شب، برخی شب‌ها در هفته، جلوی درِ حتی شیک‌ترین رستوران‌های مرکز شهر، مقابل مرموزترین محل‌های پاتوق و با عجیب‌ترین نام‌ها، حتی در مقابل خانه‌ی ولپه‌ی مرموز، سطل‌های دلگیر زباله، بسیار بزرگ و لبالب دیده می‌شود. سطل‌های زباله در هیچ کشوری در جهان، شاد نیستند. اما من فکر می‌کنم که در هیچ کشوری در جهان، مثل این‌جا، بزرگ و دلگیر، جلوی چشم و پوشیده از دود خاکستری هوا، لبریز از دلتنگیِ حزین نباشند.

فرزند انسان

جنگ بوده است و مردم ویران شدن بسیاری از خانه‌ها را دیده‌اند و حالا دیگر خود را در خانه‌شان، آن چنان که روزی آرام و مطمئن بود احساس نمی‌کنند. چیزهایی است که درمان نمی‌شود و سال‌ها خواهد گذشت. اما هرگز درمان نخواهیم شد. شاید دوباره چراغی روی میز داریم و گلدانی گل و عکس‌های عزیزان مان را. اما دیگر این چیزها را باور نداریم. چون که یک بار مجبور شدیم ناگهان ترک‌شان کنیم؛ یا اینکه بیهوده بین آوارها به دنبال‌شان بگردیم. بیهوده است باور کنیم که می‌توانیم از این بیست سال، مانند آن سال‌هایی که گذرانده‌ایم بی‌تفاوت بگذریم. هر کدام از ما که تحت تعقیب بوده است، هرگز آرامش به دست نخواهد آورد. صدای ناقوس شبانه نمی‌تواند برای ما جز کلمه کلانتری معنا دهد. و بیهوده است به خودمان بگوییم و تکرار کنیم که در پس کلمه‌ی کلانتری، حالا شاید چهره‌ی دوستانی قرار دارد که می‌توانیم از شان حمایت و مراقبت طلب کنیم. آن کلمه همیشه در ما ایجاد بدگمانی و هراس می‌کند. وقتی بچه‌هایم را که خوابند

نگاه می‌کنم، با خاطری آسوده فکر می‌کنم که مجبور نخواهم بود شب هنگام بیدارشان کنم و بگریزم. اما این آسودگی خاطر، تمام و کمال نیست. انگار که امروز یا روزی دیگر می‌بایست دوباره شب هنگام بلند شویم و فرار کنیم و همه چیز را پشت سرمان رها کنیم. اتاق‌های آرام را و نامه‌ها را و خاطرات را و لباس‌ها را.

کسی که یک بار رنج کشیده است، تجربه‌ی درد را هرگز فراموش نمی‌کند. کسی که ویرانی خانه‌ها را دیده است به وضوح تمام می‌داند که گلدان‌های گل، تابلوها و دیوارهای سپید، اشیایی ناپایدارند. خوب می‌داند خانه از چه چیز ساخته شده است. یک خانه از آجر و گچ ساخته شده است و می‌تواند فرو ریزد. یک خانه خیلی محکم نیست. هر لحظه می‌تواند فرو ریزد. در پس گلدان‌های آرام گل، پشت قوری‌های چای، فرش‌ها، کف اتاق‌ها که با موم برق افتاده است، چهره‌ی دیگر واقعی خانه است. چهره‌ی بی‌رحم خانه‌ی ویران شده.

دیگر از این جنگ سر برنخواهیم آورد. بیهوده است. دیگر آدم‌های آرامی نخواهیم بود. آدم‌هایی که فکر کنند، مطالعه کنند و زندگی‌شان را در صلح بسازند. ببینید بر سر خانه‌مان چه آمده است. ببینید بر سر ما چه آمده است. هرگز آدم‌های آسوده‌ای نخواهیم بود.

واقعیت را در حساس‌ترین حالتش شناخته‌ایم. دیگر از آن احساس انزجار نمی‌کنیم. اما هنوز هم کسی هست تا از نویسندگانی که زبانی تلخ و خشن را به کار می‌گیرند و موضوعات جدی و غم‌انگیز را تعریف می‌کنند و واقعیت را در محزون‌ترین کلمات‌شان معرفی می‌کنند، گلابه کند.

ما در کتاب‌ها نمی‌توانیم دروغ بگوییم و نمی‌توانیم در هیچ یک از موضوعاتی که می‌نویسیم دروغ بگوییم. و این شاید تنها موهبتی است که از جنگ به ما رسیده است. دروغ مگو و رنج مده و بگذار دیگران به ما دروغ بگویند. ما جوانان اکنون چنینیم. نسل ما چنین است. دیگرانی که پیرتر از ما

هستند هنوز عاشق دروغ، پرده‌ها و ماسک‌هایی‌اند که واقعیت را احاطه می‌کند. زبان ما آنان را غمگین می‌کند و آزارشان می‌دهد. رفتار ما را در برابر واقعیت نمی‌فهمند. ما به موضوعات، در جوهره‌شان نزدیک هستیم. این تنها موهبتی است که جنگ به ما داده است. اما فقط به ما جوانان داده است. به آن‌هایی که پیرتر از ما نیستند فقط ناامنی و ترس داده است. و ما جوانان هم می‌ترسیم. ما هم ناامنی را در خانه‌های مان احساس می‌کنیم. اما در مقابل این ترس، خلع سلاح نیستیم. دارای سر سختی و قدرتی هستیم که دیگران قبل از ما هرگز آن را نشناخته‌اند.

جنگ برای برخی‌ها فقط با جنگ شروع شده است. با خانه‌های ویران شده و آلمانی‌ها. اما برای برخی‌های دیگر قبلاً شروع شده بود. از همان نخستین سال‌های فاشیسم و بدین ترتیب آن احساس ناامنی و خطر مداوم همیشه بزرگ‌تر است. برای بسیاری از ما ترس، احساس اجبار به پنهان شدن، احساس ناگهانی ترک کردن گرمای بستر و خانه‌ها، در سال‌های بسیار دور شروع شده است. در سرگرمی‌های دوره‌ی جوانی نفوذ کرده است. پشت میزهای مدرسه ما را تعقیب کرده است و به ما آموخته است دشمن را همه‌جا ببینیم. برای بسیاری از ما در ایتالیا و جاهای دیگر، این چنین بوده است و فکر می‌کردیم که روزی خواهیم توانست در خیابان‌های شهرمان با آرامش قدم بزنیم. اما امروز که شاید می‌توانیم قدم بزنیم، ما امروز متوجه می‌شویم که از آن درد‌رهایی نیافته‌ایم. بنابراین همیشه مجبوریم دنبال نیروهای تازه بگردیم و همیشه بی‌احساسی تازه‌ای را مقابل واقعیت قرار دهیم. ناچاریم به دنبال آرامشی درونی که از فرش‌ها و گلدان‌های گل ناشی نمی‌شود بگردیم.

آرامشی برای فرزندان انسان نیست. روباه‌ها و گرگ‌ها برای خود لانه دارند. اما فرزند انسان نمی‌داند سرش را کجا بگذارد. نسل ما، نسلی از انسان‌هاست. نسل روباه‌ها و گرگ‌ها نیست. هر کدام از ما میل دارد سرش را

گوشه‌ای بگذارد. هر کس میل بسیار دارد لانه‌ی خشک و گرمی داشته باشد. اما آرامشی برای فرزندان انسان نیست. هر کدام از ما یک بار در زندگی‌اش دچار این توهم شده است که می‌تواند بر چیزی به خواب رود و صاحب اطمینانی و ایمانی معمول شود و احساس آرامش کند. اما تمامی اطمینان‌های آن زمان بر باد رفته است و ایمان، دیگر چیزی نیست که بتوان بر آن آرמיד.

و آدم‌هایی هستیم، دیگر بدون اشک. آن چیزی که والدین مان را به جنب و جوش و می‌داشت اصلاً ما را به جنب و جوش و نمی‌دارد. والدین ما و مردم پیرتر از ما، ما را به خاطر روشی که برای بزرگ کردن بچه‌ها داریم سرزنش مان می‌کنند. دوست دارند که به بچه‌های مان دروغ بگوییم. همان‌طور که آنان به ما دروغ می‌گفتند. دوست دارند که بچه‌های مان با عروسک‌های پارچه‌ای در اتاق‌های زیبای صورتی رنگ، با درختچه‌ها و خرگوش‌های نقاشی شده بر دیوارها سرگرم شوند. دوست دارند که تخیل آنان را با پرده‌ها و دروغ‌ها احاطه کنیم. واقعیت را در جوهره‌ی راستینش به دقت از آن‌ها پنهان کنیم. اما ما نمی‌توانیم چنین کنیم. نمی‌توانیم این کار را با بچه‌هایی کنیم که نیمه شب بیدارشان کرده‌ایم و به حالت تشنج در تاریکی لباس شان پوشانده‌ایم تا فرار کنیم یا پنهان شویم. چون که آژیر خطر، آسمان را می‌درید. نمی‌توانیم این کار را با بچه‌هایی کنیم که ترس را دیده‌اند و وحشت را در چهره‌های مان. نمی‌توانیم برای بچه‌ها تعریف کنیم که آن‌ها را در کلم‌ها پیدا کرده‌ایم و یا اینکه وقتی کسی می‌میرد بگوییم که به سفری طولانی رفته است.

گودالی پر نشدنی است بین ما و نسل گذشته. خطرات آنان خنده‌دار بود و خانه‌های آن‌ها خیلی به ندرت فرو می‌ریخت. زلزله و آتش‌سوزی پدیده‌هایی نبودند که همیشه و برای همه به وقوع بپیوندند. زنان بافتنی می‌بافتند و دستورِ ناهار به آشپز می‌دادند و از دوستانشان در خانه‌هایی که

فرو نمی ریخت پذیرایی می کردند. هر کسی تعمق می کرد، مطالعه می کرد و مواظب بود زندگی اش را در آرامش شکل دهد. روزگار دیگری بود و شاید هم خوش می گذشت. اما ما وابسته ایم به نگرانی های مان و در نهایت، شادمان از سرنوشت انسانی مان.

روابط انسانی

در مرکز زندگی ما، مسئله‌ی روابط انسانی ما قرار دارد: به محض اینکه از آن آگاه می‌شویم، یعنی به محض اینکه به عنوان مسئله‌ای روشن، و نه همچون دردی مبهم، بر ما حضور می‌یابد، شروع به جست و جوی اثراتش و بازسازی تاریخ بلند تمامی زندگانی مان می‌کنیم.

در کودکی بیش از هر چیز چشمانی خیره به جهان بزرگ‌ترها داریم؛ تاریخ و پر رمز و راز برای مان. این دنیا به نظرمان بی معنا می‌رسد. چون از کلماتی که بزرگ‌ترها بین خود مبادله می‌کنند هیچ سر در نمی‌آوریم. نه معنای تصمیمات و اعمال‌شان را می‌فهمیم و نه علل تغییر خلق‌شان را و خشم‌های ناگهانی‌شان را. کلماتی را که بزرگ‌ترها بین خود مبادله می‌کنند نمی‌فهمیم و برای مان جذابیتی ندارند. حتی بی‌نهایت غمگین مان می‌کنند. اما تصمیمات‌شان درباره‌ی جریان زندگی روزانه‌مان، درباره‌ی بدخلقی‌هایی که ناهار و شام را زهر می‌کند، به هم کوبیدن ناگهانی در و انفجار صدا در شب، برای مان جالب است. فهمیده‌ایم که هر آن، از تبادل

کلمات آرام، می‌تواند توفانی ناگهانی برپا شود. با سر و صدای به هم کوبیدن در و اشیاء پرتاب شده. ما پریشان حال، کم‌ترین تغییر غیر عادی را در صداهایی که صحبت می‌کنند زیر نظر می‌گیریم. اتفاق می‌افتد که تنهاسیم و غرق در یک بازی و ناگهان آن صداهای خشم‌آگین در خانه بلند می‌شود. بی‌اراده به بازی ادامه می‌دهیم. به فرو کردن سنگ‌ها و علف‌ها بر توده‌ای خاک تا تپه‌ای درست کنیم: اما در ضمن، آن تپه برای مان هیچ اهمیتی ندارد. احساس می‌کنیم مادامی که آرامش به خانه بازنگشته است نمی‌توانیم شاد باشیم. درها به هم کوبیده می‌شود و ما از جا می‌جهیم. کلمات خشمگینانه از اتاقی به اتاق دیگر سرازیر می‌شود؛ کلماتی برای ما غیر قابل درک. نه سعی می‌کنیم درک‌شان کنیم و نه دلایل مبهمی که آن‌ها را باعث شده است کشف کنیم. به طور مغشوشی فکر می‌کنیم که باید با دلایل وحشتناکی مرتبط باشد: تمامی رمز و راز غیر قابل درک بزرگ‌ترها روی ما سنگینی می‌کند و بسیاری اوقات، روابط ما را با دنیای هم‌نوعان مان، با کودکان، بغرنج می‌کند. بسیاری اوقات، دوستی در کنار ماست که برای بازی آمده است. با او تپه‌ای می‌سازیم. و به هم کوبیده شدن در، به ما می‌فهماند که آرامش به پایان رسیده است. از خجالت سرخ می‌شویم و تظاهر می‌کنیم که حواس مان حسابی متوجه تپه است. سعی می‌کنیم توجه دوست مان را از آن صداهای وحشی که در خانه طنین می‌افکند پرت کنیم. با دست‌هایی که یکباره لخت و خسته شده است به دقت چوب‌های کوچکی را در آن توده‌ی خاک فرو می‌کنیم. کاملاً مطمئنیم که در خانه‌ی دوست مان هرگز دعوایی برپا نمی‌شود. هرگز کلمات وحشی فریاد کشیده نمی‌شود. در خانه‌ی دوست مان، همه مؤدب و آرام‌اند. جنگ و دعوا، ویژگی خجالت‌آور خانه‌ی ماست. بعد یک روز با آرامش خاطر کشف خواهیم کرد که در خانه‌ی دوست مان هم به همان طریقه‌ی خانه‌ی ما دعوا برپا می‌شود. شاید در همه‌ی خانه‌های روی زمین دعوا برپا می‌شود. کلماتی را که

بزرگ‌ترها مبادله می‌کنند، وقتی برای مان قابل درک است، که دیگر به نوجوانی پا گذاشته‌ایم. قابل درک اما بی‌اهمیت برای مان. چون که برای مان بی‌تفاوت شده است که در خانه، آرامش حاکم باشد یا نباشد. حالا می‌توانیم موضوع دعوای خانوادگی را تعقیب کنیم و مسیر و مدتش را پیش‌بینی کنیم. و دیگر از آن نمی‌هراسیم. درها به هم کوبیده می‌شود و از جا نمی‌جهیم. خانه، دیگر برای ما آن چیزی که قبلاً بوده است نیست. دیگر آن نقطه‌ای نیست که از آن جا تمامی باقی جهان را نگاه می‌کردیم. مکانی است که از سر اتفاق در آن جا غذا می‌خوریم و سکونت داریم: با عجله غذا می‌خوریم در حالی که یک گوش مان را می‌سپاریم به حرف‌های بزرگ‌ترها. حرف‌هایی که برای مان قابل درک است. اما به نظرمان بیهوده می‌آید. غذا می‌خوریم و با عجله به اتاق مان می‌گریزیم تا همه‌ی آن حرف‌های بیهوده را نشنویم. و حتی وقتی که بزرگ‌ترهای دور و بر ما دعوا می‌کنند و روزها و روزها با هم قهرند می‌توانیم خیلی خوشحال باشیم. آنچه که برای ما مهم است، دیگر بین دیوارهای خانه مان اتفاق نمی‌افتد؛ بلکه در بیرون؛ در خیابان و در مدرسه. اگر در مدرسه، بچه‌های دیگر کمی به ما بی‌اعتنایی می‌کنند، احساس می‌کنیم نمی‌توانیم شاد باشیم. هر کاری می‌کنیم تا خود را از این بی‌اعتنایی نجات دهیم: هر کاری می‌کنیم. شعرهایی خنده‌دار می‌سراییم تا دوستان مان خوش‌شان بیاید و با اخم‌های خنده‌داری که بعداً مایه خجالت مان خواهد شد برای شان می‌خوانیم. کلماتی غیر معمول جمع می‌آوریم تا کسی ستایش مان کند. تمام روز به شکار کلمات غیر معمول، بین کتاب‌ها و فرهنگ لغاتی که در خانه داریم می‌رویم و بعد که به نظرمان می‌رسد بین دوستان مان لباس زرق و برق دار و شیک رایج شده است، ما خلاف اراده‌ی مادرمان تلاش می‌کنیم در لباس‌های بی‌پیرایه مان، چیزیکی زرق و برق دار و مبتذل اضافه کنیم. به طور مبهمی احساس می‌کنیم اگر به ما بی‌اعتنایی می‌کنند، به خاطر کم‌رویی ماست. چه کسی می‌داند، شاید آن

لحظه‌ی دور، زمانی که با دوست‌مان تپه می‌ساختیم و درها به هم کوبیده می‌شد و صداها‌ی وحشی طنین می‌انداخت و خجالت، گونه‌های‌مان را می‌سوزاند، آن لحظه شاید در ما ریشه‌ی خجالت را دوانده است: و فکر می‌کنیم بهای آن را - برای رهایی‌مان از کم‌رویی و برای آموختن این که مقابل روی دیگران، با همان دلیری و سبکبالی هنگام تنهایی، قدم بزنیم - باید با تمام زندگی‌مان پردازیم. کم‌رویی ما گویی سنگین‌ترین سد کسب علاقه و پذیرش جهانی است. و گرسنه و تشنه‌ی این پذیرش هستیم. در تخیلات تنهایی‌مان، خود را می‌بینیم که پیرزندان سوار بر اسب، شهرها را در می‌نوردیم؛ در میان جمعیتی که برای‌مان دست می‌زند و تشویق‌مان می‌کند.

در خانه، آن بزرگ‌ترها را که برای سال‌های سال با معماهای مبهم‌شان بر شانه‌های ما فشار آورده‌اند، ما حالا با بی‌حرمتی عمیق، با سکوت و چهره‌ی نفوذ ناپذیرمان تنبیه‌شان می‌کنیم. ما را برای سال‌های سال با معمای‌شان وسوسه کرده‌اند و ما حالا با قرار دادن معمای‌مان و چهره‌ی نفوذناپذیر و خموش‌مان و چشمانی از سنگ، پیش روی‌شان از آن‌ها انتقام می‌گیریم. و حتی انتقام بی‌اعتنایی‌هایی را که دوستان‌مان نسبت به ما روا می‌دارند، از بزرگ‌ترهای خانه خودمان می‌گیریم. آن بی‌اعتنایی‌ها انگار که نه تنها شخص خودمان را، بلکه تمامی خانواده‌مان، شرایط اجتماعی، اسباب و اثاثیه و وسایل خانه‌مان و آداب و رسوم والدین‌مان را هم دربر می‌گیرد. چند به چند خشم‌هایی در خانه منفجر می‌شود. شاید حالا به خاطر ما و به خاطر چهره‌ی سنگی ماست: گردبادی از کلمات خشن بر ما هجوم می‌آورد. درها به هم کوبیده می‌شود. اما از جا نمی‌جهیم. درها حالا به خاطر ما به هم کوبیده می‌شود. علیه ما که بی‌حرکت پشت میز مقاومت می‌کنیم؛ با خنده‌ای پر غرور. کمی بعد تنها در اتاق‌مان، آن خنده‌ی پر غرور، یک باره ذوب خواهد شد و به‌های‌های گریه خواهیم افتاد. در حالی

درباره‌ی تنهایی مان و درباره‌ی عدم درک دیگران نسبت به خود به خیال فرو می‌رویم و لذتی عجیب در سرازیر شدن اشک‌های سوزان مان و خفه کردن حق‌مان در بالش احساس خواهیم کرد. آن وقت مادرمان سر می‌رسد. از دیدن اشک‌های مان متأثر می‌شود. به ما پیشنهاد می‌کند برویم بستنی بخوریم و یا به سینما برویم. با چشمانی سرخ و متورم اما همچنان با چهره‌ای سنگی و نفوذناپذیر می‌نشینیم کنار مادرمان پشت میز یک کافه و ذره ذره بستنی می‌خوریم: و تمام اطراف مان انبوهی از مردم که به نظر آرام و سبک‌بال می‌آیند در حرکت‌اند. در حالی که ما، ما افسرده‌ترین، تلخ‌ترین و نفرت‌انگیزترین روی زمینیم.

چه کسانی‌اند دیگران و کی هستیم ما؟ از خود می‌پرسیم. گاهی تمام بعدازظهر را تنها در اتاق مان می‌مانیم؛ با اندیشیدن. با احساس گنگی از سرگیجه، از خود می‌پرسیم آیا دیگران واقعاً وجود دارند یا ما آنان را خلق کرده‌ایم. به خود می‌گوییم شاید در غیبت مان، دیگرانی وجود نداشته باشند و با وزش بادی ناپدید شوند و به طور معجزه‌آسایی به محض آنکه نگاه‌شان می‌کنیم یک باره سر از خاک برآورند. اگر یک روز برای مان اتفاق بیفتد که ناگهان سر برگردانیم و هیچ چیز و هیچ کس را نبینیم، حیرت‌زده نخواهیم شد؟ بنابراین به خود می‌گوییم دلیلی ندارد که از بی‌اعتنایی دیگران، دیگرانی که شاید وجود ندارند این همه غمگین شویم. در حالی که غرق این افکار سرگیجه‌آوریم، مادرمان می‌آید تا پیشنهاد کند برویم بستنی بخوریم. و آن وقت به طور توصیف‌ناپذیری خود را شاد احساس می‌کنیم. بی‌اندازه شاد؛ برای آن بستنی‌ای که کمی بعد خواهیم خورد. و از خود می‌پرسیم: عجیب است چنین شادی‌ای در ما، برای خوردن یک بستنی. برای ما که این چنین بزرگ‌سالیم در افکار سرگیجه‌آورمان و این چنین گمگشته در دنیای اوهام. پیشنهاد مادرمان را می‌پذیریم. اما خوب دقت می‌کنیم نشانش ندهیم که از این پیشنهاد خیلی خوشحالیم: بال‌های مهر و موم شده، با او به طرف

کافه راه می‌افتیم.

همیشه در حالی که به خود می‌گوییم دیگران شاید وجود ندارند و ما هستیم که می‌آفرینیم‌شان، به طور توصیف‌ناپذیری به رنج بردن از بی‌اعتنایی‌هایی که همشاگردی‌های مان به ما روا می‌دارند، به خاطر بی‌ظرافتی و بی‌لطافتی شخص خودمان، که به قضاوت خجالت‌آورمان، لایقش هستیم، ادامه می‌دهیم. وقتی دیگران با ما صحبت می‌کنند، دل‌مان می‌خواهد صورت‌مان را با دو دست بپوشانیم. چرا که صورت‌مان به نظرمان زشت و بد شکل می‌آید. و با وجود این، همیشه خیال می‌پروریم که کسی عاشق ما شود. ما را در حالی که با مادرمان در کافه بستنی می‌خوریم ببینید و پنهانی تا خانه تعقیب‌مان کند و نامه‌ای عاشقانه برای مان بنویسد. منتظر این نامه می‌مانیم؛ هر روز. و عمیقاً متعجب می‌شویم از این که هنوز دریافتش نکرده‌ایم. برخی از جملاتش را از حفظیم. بسیاری اوقات در درون‌مان زمزمه‌شان می‌کنیم. وقتی که این نامه برسد، درواقع، راز بزرگی خارج از خانه خواهیم داشت. داستانی پنهان که همه‌اش خارج از خانه شکل خواهد گرفت. چرا که اکنون باید به خود اعتراف کنیم که راز ما، چیز حقیری است. آن چیزی را که پشت پیشانی سنگین مان هنگام بوسه‌ی شبانه به والدین مان ارایه می‌دهیم، چیز بسیار ناچیزی است. پس از آن بوسه، با عجله به اتاق‌مان می‌دویم. در حالی که والدین مان سؤال‌های مشکوکی درباره‌ی ما با هم نجوا می‌کنند.

صبح به مدرسه می‌رویم. با نگرانی به چهره‌مان در آینه خیره می‌شویم. چهره‌مان ظرافت مخملین دوران کودکی را از دست داده است. بنابراین ما با حسرت به دوران کودکی فکر می‌کنیم. به هنگامی که تپه‌های خاکی می‌ساختیم و تنها درد ما، دعوا در خانه بود. اکنون در خانه، دیگر دعوا نمی‌شود. برادران بزرگ‌ترمان رفته‌اند برای خودشان زندگی کنند. والدین مان پیرتر و آرام‌تر شده‌اند. اما خانه، دیگر برای مان مهم نیست. به

طرف مدرسه راه می‌افتیم؛ تنها در مه. وقتی کودک بودیم، مادرمان تا مدرسه همراهی مان می‌کرد و بعد دنبال مان می‌آمد. حالا در مه تنها هستیم و به طور وحشتناکی مسئول آنچه که انجام می‌دهیم.

خدا گفته است ممنوعت را همان قدر که خودت را دوست می‌داری دوست بدار. این به نظرمان عجیب است. خدا چیز عجیبی گفته است. به انسان چیز غیر قابل انجامی را تحمیل کرده است. چطور ممنوع مان را دوست بداریم که به ما بی‌اعتنایی می‌کند و نمی‌گذارد دوستش بداریم؟ و چطور خودمان را که این چنین بی‌ارزش، سنگین و غمگین هستیم دوست بداریم؟ چطور ممنوع مان را که شاید وجود ندارد و توده‌ای سایه است دوست بداریم؟ در حالی که خدا، ما را آفریده است. ما را تنها؛ و گذاشته است روی زمینی که فقط یک سایه است. تنها و برای تعذیه‌ی افکار سرگیجه‌آورمان.

از کودکی به خدا ایمان آورده‌ایم. اما حالا به خود می‌گوییم که شاید وجود ندارد. یا اینکه وجود دارد و ما اصلاً برایش مهم نیستیم چون که ما را در این وضعیت ناگوار قرار داده است و بنابراین مثل این است که برای ما وجود نداشته باشد. اما سر میز از خوردن غذایی که دوست داریم سر باز می‌زنیم و شب را روی قالیچه اتاق مان دراز می‌کشیم تا خودمان را تحقیر کنیم و به خاطر افکار نفرت‌انگیزمان خودمان را تنبیه کنیم تا خدا دوستمان بدارد.

اما پس از گذراندن شبی تمام روی کف زمین، با اعضای دردناک و لرزه‌های طولانی از سرما و خواب، فکر می‌کنیم خدا وجود ندارد. خدا وجود ندارد چون که نمی‌توانست این دنیای عجیب را خلق کند. دنیایی هیولایی. طرح پیچیده‌ای که موجودی انسانی، صبحگاه در مه، بین خانه‌های بسیار بلند مسکونی ممنوع قدم می‌زند. ممنوعی که ما را دوست ندارد. دوست داشتنش محال است. و آن نژاد هیولایی، توصیف‌ناپذیر - که از

جنس مخالف ماست - مجهز به نیروی وحشتناک اعمال خوبی یا بدی بر ما، مجهز به قدرت وحشتناک پنهانش بر ما، به هممنوع تعلق دارد. آیا ما هرگز خواهیم توانست این نژاد متفاوت را دوست بداریم؟ ما که این چنین توسط همجنسان خود مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته‌ایم و این چنین غم‌انگیز و به درد نخور، این چنین غیر قابل تحمل و دست و پا چلفتی در هر کاری ارزیابی شده‌ایم؟

بعد یک روز اتفاق می‌افتد که محبوب‌ترین، ستوده‌ترین هم‌مدرسه‌ای بین همه، شاگرد اول کلاس، یک باره با ما رابطه‌ی دوستی برقرار می‌کند. چه اتفاقی افتاده است نمی‌دانیم. چشمان آبی‌اش را یک باره متوجه ما کرده است. یک روز تا خانه همراهی مان کرده و شروع کرده است به ستودن مان. بعد از ظهر برای انجام تکلیف پیش ما می‌آید. دفترچه ارزشمند شاگرد اول کلاس را که با جوهر آبی و خط زیبای شکسته نوشته شده است در دستان مان داریم. از تکلیفش که تماماً بی‌اشتباه است می‌توانیم رونویسی کنیم. چنین شادی‌ای چطور نصیب ما شده است؟ چطور این دوست را که این چنین با همه پر غرور است و به سختی می‌شود نزدیکش شد به دست آورده‌ایم؟ اکنون بین دیوارهای اتاق مان قدم می‌زند. در حالی که در کنار ما، انبوه موهای زرد مایل به قرمز را تکان می‌دهد. در حالی که نیم‌رخ گیرای پر از کک و مک‌های سرخ‌گونش را به اشیای قابل توجه اتاق مان متمایل می‌کند. به نظرمان می‌آید که حیوانی کمیاب از نواحی گرمسیری آمده است و به طور معجزه‌آسایی بین دیوارهای خانه ما اهلی شده است. در اتاق مان قدم می‌زند و منشاء اشیاء را از ما می‌پرسد. چند کتاب از ما به عاریت می‌گیرد. با ما عصرانه می‌خورد. با ما هسته‌های آلو را روی تراس تف می‌کند. ما که از همه بی‌اعتنایی دیده‌ایم، توسط دست نیافتنی‌ترین، توسط نامنتظرترین دوست انتخاب شده‌ایم. برای اینکه از همنشینی با ما کسل نشود و برای همیشه ترک مان نکند، به گونه‌ای دست‌پاچه با او صحبت

می‌کنیم. هر آن چه از کلمات نامعمول، از فیلم و از ورزش می‌دانیم بیرون می‌ریزیم. تنها که می‌شویم به طور سیری ناپذیر، هجاهای نام زیبای خوش‌آهنگش را تکرار می‌کنیم. و هزاران گفت و گو با او را برای فردا تدارک می‌بینیم. دیوانه از شادی، کاملاً مشابه خودمان تجسمش می‌کنیم. فردا سعی می‌کنیم تمام آن گفت و گوهایی را که فکر کرده‌ایم، با او در میان بگذاریم. همه چیز را از خودمان برایش تعریف می‌کنیم. حتی شک‌های سرگیجه‌آوری که نه انسان‌ها وجود دارند و نه اشیاء. او متحیر نگاه‌مان می‌کند. لبخند می‌زند. کمی سربه سرمان می‌گذارد. آنگاه متوجه می‌شویم که اشتباه کرده‌ایم. که از این موضوع نمی‌شود با او صحبت کرد. دوباره حرف‌های معمولی و ورزش را از سر می‌گیریم.

ضمناً در مدرسه، وضعیت ما یک باره عوض شده است. همه، حالا که می‌بینند توسط محبوب‌ترین دوست، بسیار ستوده شده‌ایم، شروع به ستایش‌مان می‌کنند. حالا شعرهای خنده‌آور را که نوشته‌ایم و می‌خوانیم، با دست زدن و فریاد مورد استقبال قرار می‌گیرد. صدای‌مان را که اوایل بین قیل و قال نمی‌توانستیم به گوش کسی برسانیم، حالا وقتی که صحبت می‌کنیم، همه برای گوش دادن سکوت می‌کنند. حالا سئوال‌هایی از ما می‌کنند. زیر بغل‌مان را می‌گیرند. در کارهایی که کم‌تر کار آزموده‌ایم کمک‌مان می‌کنند؛ در ورزش و در تکالیفی که بلد نیستیم انجام‌شان دهیم. دنیا دیگر همچون طرحی هیولایی به نظرمان نمی‌آید. بلکه جزیره‌ی کوچک ساده و خندانی است پر از دوستان. به خاطر چنین تغییر خوش‌یمنی در سرنوشت‌مان، از خدا تشکر نمی‌کنیم. چون که حالا به خدا فکر نمی‌کنیم. به نظرمان فکر کردن به چیزی که همشکل دوستان شاد اطراف ما، جاری بودن روان و شاد صبح‌ها، جملات خنده‌داری که گفته‌ایم و به خنده انداخته است نباشد، غیر ممکن است. و چهره‌ی خودمان در آینه، دیگر چیزی افسرده و بد شکل نیست. چهره‌ای است که دوستان‌مان هر صبح با گشاده‌رویی سلامش

می‌کنند. با این چنین تأیید شدنی توسط دوستی دوستان هم جنس مان، با وحشتی کم‌تر نگاه به نژاد دیگر می‌اندازیم. به آدم‌هایی متفاوت از جنس ما. کم‌کم به نظرمان می‌رسد که به آسانی خواهیم توانست از این نژاد متفاوت چشم‌پوشیم. حتی بدون تأیید آن شاد باشیم. تقریباً آرزو می‌کنیم تمامی زندگانی مان را بین این دوستان مدرسه بگذرانیم. جملات خنده‌دار بگوییم و آن‌ها را بخندانیم.

بعد کم‌کم در میان جمع این دوستان، کسی را کشف می‌کنیم که به طور خاصی از بودن با ما خوشحال است و متوجه می‌شویم که بی‌نهایت حرف‌ها با او داریم. شاگرد اول کلاس نیست. چندان محبوب همه نیست. لباس‌های زرق و برق‌دار نمی‌پوشد. بلکه لباس‌هایش از پارچه‌ای معمولی است. شبیه‌همانی که مادرمان برای مان انتخاب می‌کند. و در حال قدم‌زدن با او به طرف خانه، متوجه می‌شویم که کفش‌هایش شبیه کفش‌های ماست. کلفت و ساده. نه زرق و برق‌دار و سبک، مثل مال دوستان دیگر. خندان، توجهش را به این موضوع جلب می‌کنیم. کم‌کم کشف می‌کنیم که در خانه‌ی او همان عادات خانه‌ی ما وجود دارد: که او اغلب حمام می‌کند و مادرش اجازه‌ی رفتن به فیلم‌های عاشقانه را نمی‌دهد. همان‌طور که مادر ما اجازه نمی‌دهد. کسی است مثل ما: کسی است با همان شرایط اجتماعی ما. دیگر از مصاحبت با شاگرد اول کلاس که همچنان بعدها به دیدن مان می‌آید کلافه شده‌ایم. دیگر از تکرار حرف‌های پیش‌پا افتاده کلافه شده‌ایم و مباحثی را که برای مان جالب است و تردیدهای مان را درباره‌ی هستی، به طور ناشایستی بر سر و کول شاگرد اول کلاس می‌ریزیم. آن چنان ناشایست و بی‌پروا و با غرور، که شاگرد اول کلاس خوب متوجه نمی‌شود. اما شرمگین لب‌خند می‌زند. روی لب‌های شاگرد اول کلاس لب‌خندی شرمگین و با حیا می‌بینیم. می‌ترسد ما را از دست بدهد. دیگر مسحور آن چشمان آبی‌اش نیستیم. اکنون در کنار شاگرد اول کلاس به چشمان گردِ فندق‌رنگ

دوست دیگر تمایل داریم: و شاگرد اول کلاس متوجه موضوع می شود و رنج می برد و ما از رنجاندنش لذت می بریم. بنابراین ما هم قادر هستیم کسی را برنجانیم.

با دوست تازه مان که چشمان گردی دارد، شاگرد اول کلاس و دوستان دیگر را - این چنین پر سر و صدا و عامیانه، با همه‌ی آن حرف‌های پیش پا افتاده که همیشه تکرار می کنند - تحقیر می کنیم. ما حالا می خواهیم بسیار برتر باشیم. با دوست تازه مان، مردم و چیزها را از نقطه نظر برتری و عامیانه بودن مورد ارزیابی قرار می دهیم. کشف می کنیم که برای مدت طولانی دوست بودن، برتری است. با ترک همه‌ی آن چیزهای زرق و برق دار و مجللی که پذیرفته بودیم، مادرمان نفس راحتی می کشد. در لباس پوشیدن همچون رفتار و عادات به دنبال سادگی کودکانه‌ای می گردیم. بعد از ظهرهای فوق العاده‌ای را با دوست تازه می گذرانیم. دیگر تشنه‌ی حرف زدن و گوش کردن نیستیم. از دوستی کوتاه مدت مان با شاگرد اول کلاس، که آمد و شد را با او قطع کرده ایم به فکر فرو می رویم. بودن با شاگرد اول کلاس آن چنان پر زحمت بود که سر آخر، درد را در عضلات صورت مان به خاطر خنده‌های مصنوعی و سوزشی در پلک‌ها و خارش را در پوست احساس می کردیم. تظاهر به بدجنسی، قورت دادن اعتماد، انتخاب مداوم کلمات مان، آن مختصری که می توانست متوجه شاگرد اول کلاس باشد، سخت بود. بودن با دوست تازه موهبتی است. نه چیزی برای تظاهر کردن داریم نه برای قورت دادن و کلمات مان را آزاد می گذاریم جریان یابد. حتی تردیدهای سرگیجه آورمان را در رابطه با هستی برایش فاش می کنیم. و آن وقت متحیر، برای مان تعریف می کند که او هم همان تردیدها را دارد. می پرسیم: «اما تو وجود داری؟» و او قسم می خورد که وجود دارد و بی نهایت خوشحالیم.

با دوست مان افسوس می خوریم که همجنسیم. اگر از جنس متفاوت

بودیم با هم ازدواج می‌کردیم تا بتوانیم همیشه باهم باشیم. از هم نه ترس داریم، نه خجالت و نه وحشت. اما این طوری سایه‌ای بر زندگی مان باقی می‌ماند که حتی می‌تواند شاد هم باشد: ندانستن اینکه روزی، کسی از جنس دیگر ممکن است عاشق مان شود. اشخاص جنس دیگر در کنارمان قدم می‌زنند. در حال رد شدن، خودشان را به ما می‌سایند. شاید افکاری دارند یا طرح‌هایی درباره‌ی ما که هرگز نخواهیم فهمید. سرنوشت ما را در دست دارند؛ شادی ما را. بین آن‌ها شاید شخصی است که به درد ما می‌خورد و می‌تواند عاشق مان باشد و ما هم می‌توانیم عاشق باشیم: شخص مناسب مان. اما کجاست؟ چگونه می‌شود شناختش و چگونه در انبوه مردم شهر، خودمان را بشناسانیم؟ آیا در آن خانه‌ی شهر، در آن نقطه‌ی زمین، شخص مناسب مان زندگی می‌کند؟ در همه چیز شبیه ما؛ آماده برای پاسخ دادن به سؤال ما؛ تا بی‌نهایت آماده‌ی گوش دادن به ما؛ بدون خسته شدن؛ خندیدن به معایب ما و تمام عمر زندگی کردن با چهره‌ی ما؟ چه حرف‌هایی باید بزنیم تا بین هزاران نفر ما را بشناسد؟ چگونه باید لباس بپوشیم در آن مکان‌هایی که باید برویم تا با او برخورد کنیم؟

با افکاری مغشوش، در حضور آدم‌های جنس مخالف مان از شرمی بی‌حد رنج می‌بریم و می‌ترسیم از اینکه یکی از آن‌ها آن شخص مناسب مان باشد و ممکن است با یک کلمه از دستش بدهیم. مدتی مدید به تمام کلمات، قبل از بیان‌شان فکر می‌کنیم و با عجله و صدایی خفه بیان‌شان می‌کنیم. ترس به ما نگاهی تیز و حرکت‌های کوچک خشکی می‌دهد. متوجه این موضوع می‌شویم. اما به خود می‌گوییم شخصی که برای ما مناسب است باید ما را بشناسد. حتی آن حرکت‌های خشک و آن صدای خفه را. اگر نشان ندهد که متوجه ماست، به این خاطر است که آن شخص مناسب نیست. شخص مناسب، ما را خواهد شناخت و بین هزاران نفر انتخاب مان خواهد کرد. منتظر آن شخص مناسب می‌مانیم. هر صبح که از

خواب بیدار می شویم به خود می گوئیم که امروز ممکن است ملاقات انجام شود. لباس می پوشیم و با دقت فراوان موهای مان را شانه می زنیم و بر میل به بیرون رفتن با بارانی کهنه و کفش هایی از شکل افتاده غلبه می کنیم. شخص مناسب را ممکن است در کُنج خیابان یافت. هزاران هزار بار خود را در مقابل شخص مناسب مان می پنداریم: قلب مان با آوای یک نام، انحنای یک بینی یا یک لبخند، پر آشوب می تپد. فقط به این خاطر که در درون مان یک باره مصمم شده ایم که آن بینی، آن نام و آن لبخند از آن کسی باشد که برای ما ساخته شده است. یک اتومبیل با چرخ های زرد و یک خانم پیر، ما را به شدت سرخ می کند. چون که می پنداریم اتومبیل و مادر آن شخص مناسب است. اتومبیلی که با آن به ماه غسل خواهیم رفت و مادری که باید دعای مان کند. یک باره متوجه می شویم که در اشتباهیم. آن شخص، مناسب نبود و کاملاً برای مان بی تفاوت است و از این موضوع ناراحت نمی شویم. چون که وقت ناراحت شدن نداریم. یک باره آن اتومبیل با چرخ های زرد، آن نام و آن لبخند رنگ می بازند و بین هزاران موضوع بیهوده که زندگی ما را احاطه کرده است سرنگون می شوند. اما وقت ناراحت شدن نداریم. در شرف سفر برای بیلاق هستیم و کاملاً مطمئنیم که در بیلاق به آن شخص مناسب برخورد خواهیم خورد. بی ناراحتی، از دوست مان، با چشمان گرد، جدا می شویم. انگار مطمئنیم که قطار ما را پیش شخص مناسب خواهد برد. و آن دوست از جانب خود از همان موضوع برای خود مطمئن است. چه کسی می داند که چرا یک باره مطمئنیم که شخص مناسب در بیلاق تابستانی ملاقات می شود. ماه های طولانی تابستان می گذرند؛ غمگین و در تنهایی. برای دوست مان نامه هایی طولانی می نویسم. برای تسلی دل خود مان از ملاقات انجام نشده، به استقبال قضاوت های مساعد درباره ی خود از جانب آشنایان قدیمی خانواده و یا از جانب خویشاوندان قدیمی می رویم و آن ها را برای دوست مان می نویسیم. او هم از جانب خود نامه های مشابهی می نویسد. با

قضایات‌های مساعد درباره‌ی استعداد و زیبایی‌اش از جانب خویشاوندان قدیمی. در پاییز باید برای خود اعتراف کنیم که چیز فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاد. اما مایوس نیستیم. پاییز است. با شور و شادی و لذت، آن دوست و دیگر دوستان را می‌یابیم. خود را شادمان در پاییز می‌افکنیم. شخص مناسب شاید در گوشه‌ی خیابان منتظر ماست.

بعد کم‌کم از دوستان جدا می‌شویم. تقریباً او را خسته کننده (بورژوا) می‌یابیم. همه‌اش وسواس برتری و ظرافت دارد. ما حالا می‌خواهیم فقیر باشیم. متوجه گروهی از دوستان فقیر می‌شویم. هر روز با غرور به خانه‌ی نه چندان گرم آنان می‌رویم. حالا بارانی کهنه‌مان را با غرور می‌پوشیم. همیشه روی برخورد با شخص مناسب حساب می‌کنیم. اما باید بارانی کهنه‌مان را دوست داشته باشد. باید کفش‌های از شکل افتاده‌مان را دوست داشته باشد. سیگار ارزان قیمت‌مان را هم. دست‌های قرمز و عریان‌مان را هم. بارانی کهنه‌مان را می‌پوشیم. طرف‌های شب در طول خانه‌های حومه‌ی شهر تنها قدم می‌زنیم. حومه‌ی شهر را کشف کرده‌ایم و علایم می‌کده‌های کوچک کنار رودخانه را. می‌ایستیم مجذوب در مقابل برخی مغازه‌ها که پیراهن‌های بلند صورتی و لباس کار کارگران و شورت‌هایی به رنگ شیر قهوه‌آویزان کرده‌اند. در مقابل ویتروینی که کارت پستال قدیمی و گیره‌های کهنه‌ی مو در آن خاک می‌خورند مسحور می‌شویم. هر آن چه را که کهنه، غبارآلود و کم‌بها است دوست داریم. در شهر به شکار چیزهای کم‌بها و غبارآلود می‌رویم. در ضمن، باران تندی روی بارانی کهنه‌مان - که آب را از خود عبور می‌دهد - و روی سر لخت‌مان می‌بارد. ما چتر نداریم. اگر با چتر خارج شویم، خودمان را می‌کشیم. نه چتر داریم، نه کلاه، نه دستکش، نه پول برای سوار شدن تراموا. تمام آن چیزی که در جیب داریم، یک روسری کثیف است. چند سیگار له شده و کبریت‌های آشپزخانه.

ناگهان به خود گفته‌ایم که فقرا، ممنوع‌اند. فقرا ممنوع‌اند که نیاز به محبت دارند. عبور فقرا را در اطراف‌مان زیر نظر می‌گیریم. فرصت همراهی کردن گدایی پیر را که باید از خیابان عبور کند می‌فهمیم و دادن بازوی‌مان را به پیرزنی که در چاله‌ای غلتیده است. با کم‌رویی، موهای کثیف کودکانی را که در کوچه‌ها بازی می‌کنند با سر انگشتان نوازش می‌کنیم. خیس باران به خانه برمی‌گردیم. سرما زده و ظفرمند. ما فقیر نیستیم. شب را روی نیمکتی در باغ عمومی نمی‌گذرانیم. سوپی بد رنگ را در تابه‌ای حلبی نمی‌خوریم. فقیر نیستیم. اما فقط از سر اتفاق: فردا فقیرترین خواهیم بود.

در ضمن، دوستی که آمد و شد را با او قطع کرده‌ایم به خاطر ما رنج می‌برد. همان‌طور که شاگرد اول کلاس وقتی که آمد و شد را با او قطع کردیم رنج برد. ما این را می‌فهمیم. اما از این بابت پشیمان نیستیم. حتی از آن، نوعی لذت گنگ احساس می‌کنیم. چون وقتی کسی به خاطر ما رنج می‌برد، نشانه‌ی آن است که در دست‌های‌مان قدرت رنجاندن داریم: مایی که زمانی خود را این‌گونه ضعیف و بی‌معنا احساس می‌کردیم. دچار شک نمی‌شویم که شاید بی‌انصاف و پلید هستیم. چون دچار شک نمی‌شویم که حتی آن دوست‌مان ممنوع باشد و حتی فکر نمی‌کنیم که والدین‌مان هم ممنوع باشند. فقرا ممنوع‌اند. والدین‌مان را هنگامی که سر میز نورانی، غذاهای لذیذ می‌خورند، عبوس نگاه می‌کنیم. حتی ما هم آن غذاهای لذیذ را می‌خوریم. اما فکر می‌کنیم که از سر اتفاق است. برای مدتی بسیار کوتاه همچنان چنین خواهد بود. مدتی بعد چیزی جز کمی نان بدرنگ و تابه‌ای حلبی نخواهیم داشت.

یک روز آن شخص مناسب را ملاقات می‌کنیم. بی‌تفاوت می‌مانیم. چون که او را نشناخته‌ایم. با شخص مناسب در خیابان‌های حومه‌ی شهر قدم می‌زنیم. کم‌کم هر روز عادت می‌کنیم با هم قدم بزنیم. گاهی پریشان حال از خود می‌پرسیم نکند با شخص مناسب قدم نمی‌زنیم: اما فکر

می‌کنیم که نه. بسیار آرامیم. زمین و آسمان تغییر نکرده‌اند. دقایق و ساعات به آرامی در جریان‌اند؛ بدون تپش عمیقی در قلب‌مان. ما بارهای بار اشتباه کرده‌ایم. خود را در حضور شخص مناسب پنداشته‌ایم. اما او نبوده است. و در حضور آن اشخاص مناسب دروغین، دچار چنان هیاهوی پرشوری می‌شویم که تقریباً دیگر توان فکر کردن برای مان باقی نمی‌ماند. خود را انگار در مرکز سرزمینی آتش گرفته می‌یابیم: درختان، خانه‌ها و اشیای پیرامون ما می‌سوزند. و بعد یک باره آتش خاموش می‌شوند و چیزی جز خاکستری ولرم بر جای نمی‌ماند. در پس ما سرزمین‌های آتش گرفته آن چنان بسیارند که حتی نمی‌توانیم آن‌ها را بشماریم. حالا هیچ چیز در اطراف مان نمی‌سوزد. برای هفته‌ها و ماه‌ها با شخص مناسب روز را می‌گذرانیم. بی‌آنکه بدانیم. فقط گاهی، وقتی که تنها می‌شویم به این شخص فکر می‌کنیم. به انحنای لب‌هایش، و به برخی حرکات و زیر و بم صدایش. وقتی به آن‌ها فکر می‌کنیم قلب‌مان را به تپش کوچکی وا می‌داریم. اما متوجه تپشی این چنین کوچک و گنگ نمی‌شویم. موضوع عجیب این‌که با این شخص همواره احساس می‌کنیم بسیار خوب و در آرامشیم. با خاطری آسوده؛ با پیشانی‌ای که سال‌های سال اخم بر آن بوده است، اما یک باره گشاده شده است. و هرگز از صحبت کردن، و گوش دادن خسته نمی‌شویم. متوجه می‌شویم که هرگز با هیچ موجود انسانی رابطه‌ای این چنین نداشته‌ایم. تمام موجودات انسانی پس از مدت کمی به نظرمان بسیار بی‌آزار، بسیار ساده و کوچک می‌رسیدند. این شخص در حالی که در کنار ما گام برمی‌دارد، با گام‌های متفاوت از گام‌های ما، با نیم‌رخ جدی‌اش، دارای اراده‌ای بی‌نهایت در خوبی یا بدی به ماست. با وجود این، ما بی‌نهایت آرامیم.

و خانه‌مان را ترک می‌کنیم و می‌رویم با این شخص برای همیشه زندگی کنیم. نه به این خاطر که متقاعد شده‌ایم که شخص مناسب است.

برعکس اصلاً متقاعد نشده‌ایم و همیشه شک داریم که شخص واقعی مناسب، خدا می‌داند در کجای شهر، خودش را برای ما پنهان کرده است. اما میل نداریم بدانیم کجا پنهان شده است. احساس می‌کنیم که دیگر حرفی برای گفتن با او نداریم. چون که همه چیز را به این شخص شاید نامناسب که حالا با او زندگی می‌کنیم می‌گوییم. و خوب و بد زندگی مان را از این شخص و با او دریافت کنیم. گاهی بین ما و این شخص تضادهای شدیدی روی می‌دهد. اما این صلح بی‌نهایتی که در ماست از بین نمی‌رود. پس از سال‌های بسیار، فقط پس از سال‌های بسیار، پس از اینکه بین ما و این شخص، تور درهم تنیده‌ای از عادات، خاطرات و تضادهای شدید بافته شد، آنگاه خواهیم فهمید که به واقع برای ما شخص مناسب بوده است و دیگری را تحمل نمی‌کردیم و فقط از او می‌توانیم تمامی آن چیزی را که برای قلب ما ضروری است بخواهیم.

حالا در خانه‌ی جدیدی که آمده‌ایم زندگی کنیم و مال ماست، دیگر نمی‌خواهیم فقیر باشیم. حتی کمی از فقر می‌ترسیم. احساس علاقه‌ی عجیبی می‌کنیم به اشیایی که در اطراف ماست؛ برای یک میز یا برای یک فرش. مایی که همیشه جوهر را روی فرش‌های والدین مان می‌ریختیم، این علاقه‌ی تازه به یک فرش کمی نگران مان می‌کند. کمی از آن خجالت می‌کشیم. هنوز هم گاهی برای قدم زدن به خیابان‌های حومه‌ی شهر می‌رویم. اما موقع بازگشت به خانه، کفش‌های گل‌آلودمان را با دقت روی کفش پاک‌کن تمیز می‌کنیم. و احساس لذت تازه‌ای از نشستن در خانه را تجربه می‌کنیم؛ زیر چراغ با پنجره‌های چوبی باز، مشرف به شهر تاریک. دیگر میل چندانی به دوستان نداریم. چون که تمام افکارمان را برای شخصی که با ما زندگی می‌کند، هنگامی که به اتفاق هم پشت میز نور تابیده بر آن، سوپ می‌خوریم تعریف می‌کنیم. به نظرمان دیگر ارزشش را ندارد چیزی را برای دیگران تعریف کنیم.

بچه‌هایی برای مان به دنیا می‌آیند و در ما ترس از فقر رشد می‌کند. حتی در ما بی‌نهایت ترس از هر خطری محتمل یا ناراحتی‌ای که بتواند به فرزندان مان و به جسم میرای‌شان ضربه بزند رشد می‌کند. همان جسم ما، همان بدن مایی که هرگز در گذشته شکننده و میرای‌شان احساس نکرده بودیم و آماده بودیم تا به مصاف پیش‌بینی نشده‌ترین حوادث بشتابیم. همیشه آماده‌ی سفر به دورترین اماکن، بین جذامیان و آدم‌خواران بودیم. در مقابل جنگ، بیماری‌های همه‌گیر یا فجایع کیهانی کاملاً بی‌تفاوت بودیم. نمی‌دانستیم که در جان مان ترس بسیار و شکنندگی بسیار وجود دارد. هرگز شک نکرده بودیم که بتوانیم این چنین با زنجیری از ترس و حساسیتی عذاب‌آور به زندگی وابسته باشیم. گام‌های ما چقدر محکم و آزاد بود؛ وقتی که تنها گام برمی‌داشتیم؛ بی‌پایان، در شهر. خانواده‌ها را با ترحم نگاه می‌کردیم: پدرها را و مادرها را در گذری آرام آرام با کالسکه‌های بچه‌ها؛ روز یکشنبه در خیابان‌های درختی. و به نظرمان چیزی کسل‌کننده و غم‌انگیز می‌رسید. حالا ما یکی از همین خانواده‌هایم؛ آرام آرام در خیابان‌های درختی، در حال راه بردن کالسکه. غمگین نیستیم. بلکه شاید خوشحالیم. اما خوشحالی‌ای که باورش در وحشت از دست دادنش هر آن، برای همیشه، برای مان سخت است. بچه‌ای را که در کالسکه راه می‌بریم بسیار کوچک است؛ بسیار ضعیف. عشقی که ما را به او متصل می‌کند بسیار دردآور است؛ بسیار وحشتناک. از وزش باد می‌هراسیم؛ از ابری در آسمان. آیا باران نخواهد بارید؟ ما که بسیار باران خورده‌ایم، با سری عریان و پاهایی در چاله‌های آب! حالا یک چتر داریم. و حتی دوست داریم در خانه، در حال یک جا چتری داشته باشیم. عجیب‌ترین آرزوهایی را که هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم؛ موقعی که تنها و آزاد به شهر می‌رفتیم؛ اما حالا عارض مان می‌شود. دل مان یک جا چتری می‌خواهد و چند جالباسی، چند ملافه، چند حوله، یک اجاق روستایی، یک یخچال. دیگر حومه‌ی شهر را نمی‌گردیم. به

خیابان‌های درختی می‌رویم؛ بین خانه‌های روستایی و باغ‌ها. مواظبیم که آدم‌های خیلی کثیف و فقیر به بچه‌های مان نزدیک نشوند؛ از ترس شپش و بیماری. گداها را می‌رانیم. به بچه‌های مان به طریقی آن چنان دردناک، آن چنان وحشت‌زده عشق می‌ورزیم که به نظرمان هرگز ممنوع دیگری نداشته‌ایم و هرگز نخواهیم داشت. هنوز به حضور فرزندان مان روی زمین چندان عادت نکرده‌ایم. هنوز برای حضورشان در زندگی مان متحیر و منقلبیم. دیگر دوستانی نداریم. یا حتی به آن معدود دوستانی که داریم، اگر بچه‌مان حالش خوب نیست با نفرت فکر می‌کنیم. به نظرمان که تقصیر آن‌هاست. چون که در مصاحبت با آن‌ها حواس مان از آن موجود یگانه پرت شده است. حساسیتی عذاب‌آور. دیگر دلخوشی‌ای نداریم. دلخوشی‌ای داشتیم با شغلی مورد پسند. و حالا به محض اینکه به آن‌ها دل می‌سپاریم، فوراً احساس گناه می‌کنیم. با عجله به آن حساسیت عذاب‌آور یگانه برمی‌گردیم. یک روز آفتابی، یک چشم‌انداز سبز فقط این معنی را برای ما می‌دهد که بچه‌مان می‌تواند در آفتاب برنزه شود یا در چمن بازی کند. ما برای خودمان اختیار هر لذت و یا نظاره‌ای را از دست داده‌ایم. بر هر چیز نگاهی مشکوک و هیجان‌زده می‌اندازیم. نگاه می‌کنیم که میخ زنگ زده، سوسک و خطری برای بچه‌مان نباشد. دل‌مان می‌خواهد در کشورهای تمیز و تازه زندگی کنیم. با حیواناتی تمیز و ساکنینی مهربان. جهان وحشی‌ای که ما را مسحور می‌کرد، دیگر مسحورمان نمی‌کند.

و چون احمق شده‌ایم بارها با حسرت به سر بچه‌مان نگاه می‌کنیم که برای مان چقدر آشناست. آن قدر آشنا که انگار هیچ چیز در دنیا چنین نبوده است. در حالی که نشسته است و تپه‌ای خاکی را با دستان گوشتالویش درست می‌کند نگاهش می‌کنیم. چقدر احمق شده‌ایم و چقدر افکارمان کوچک و سست شده است. آن قدر کوچک که می‌تواند وارد یک هسته فندق شود. هر چقدر بسیار سخت، بسیار خفقان‌آور! کجا رفته است دنیای

وحشی‌ای که نیروی‌مان را و ضرباهنگ زنده و آزاد جوانی‌مان را، کشف متهورانه موضوعاتی را روز به روز، نگاه مصمم و باشکوه‌مان را و گام ظفرمندانه‌مان را مسحور می‌کرد؟ برای ما اکنون کجاست ممنوع؟ کجاست اکنون خدا؟ خدایی که به صرافت صحبت با او نیستیم، مگر موقعی که بچه‌مان بیمار شود. آنگاه به او می‌گوییم: تمام دندان‌های‌مان را بریزان و تمام موهای‌مان را هم، اما بچه‌مان را علاج کن. به محض اینکه بچه علاج می‌شود، خدا را فراموش می‌کنیم. هنوز دندان و مو داریم و افکار کوچک و سست و خسته‌کننده‌مان را: میخ‌های زنگ زده، سوسک و سوپ‌آرد را پی می‌گیریم. خرافاتی هم شده‌ایم: مدام علامت شاخ مو کشیم.^۱ نشسته‌ایم کار می‌کنیم یا می‌نویسیم و یک باره و در حالی که علامت شاخ می‌کشیم، چراغ را سه بار روشن و خاموش می‌کنیم. چون که ناگهان به خود گفته‌ایم که فقط این می‌تواند از پیشامد بد نجات‌مان دهد. درد را نمی‌پذیریم. اما آمدنش را احساس می‌کنیم و پشت صندلی‌های راحتی پنهان می‌شویم. پشت پرده‌ها؛ تا پیدای‌مان نکند.

سپس درد به سراغ‌مان می‌آید. منتظرش بوده‌ایم. با وجود این زود نمی‌شناسیمش. بلافاصله به نام صدایش می‌کنیم؛ گیج و ناباور. با اعتماد به اینکه، همه چیز چاره دارد، از پله‌های خانه‌مان پایین می‌رویم. آن در را برای همیشه می‌بندیم. به طور پایان‌ناپذیری در خیابان‌های غبارآلود گام برمی‌داریم. تعقیب‌مان می‌کنند و ما پنهان می‌شویم.^۲ در صومعه‌ها و در بیشه‌ها پنهان می‌شویم. در انبارهای غله و در کوچه‌ها. در انبار کشتی‌ها و در زیرزمین‌ها. یاد می‌گیریم از اولین کسی که عبور می‌کند تقاضای کمک کنیم. نمی‌دانیم آیا یک دوست است و یا یک دشمن. آیا می‌خواهد

۱. علامت شاخ با انگشت کوچک و سبابه 1. Fare la corna

۲. اشاره کینزبورگ به تحت تعقیب قرار گرفتن توسط نیروی فاشیست، دستگیری و سپس تبعید به ابروترواست.

کمک مان کند و یا خیانت. اما چاره‌ای نداریم و برای یک لحظه زندگی مان را به او می‌سپاریم. همچنین یاد می‌گیریم به اولین کسی که عبور می‌کند کمک کنیم. و همواره این باور را در خود حفظ می‌کنیم که تا چندی دیگر، تا چند ساعت دیگر، یا چند روز دیگر به خانه خودمان با فرش‌ها و چراغ‌ها بر خواهیم گشت. نوازش و استمالت خواهیم شد. بچه‌های مان با پیشبندی تمیز به بازی خواهند نشست؛ با دمپایی‌های قرمز. با بچه‌های مان در ایستگاه‌های راه آهن خواهیم خوابید. روی پله‌های کلیساها. در مسافرخانه‌های فقرا. بی‌هیچ تکبری فکر می‌کنیم که فقیر هستیم. کم‌کم در ما اثری از غرور کودکانه ناپدید می‌شود. واقعاً گرسنه‌ایم و واقعاً سردمان است. حالا ترس را احساس می‌کنیم: ترس در ما نفوذ کرده است. تنها چیزی است همراه خستگی مان. نگاهی بی‌رمق و نسیان‌زده به اشیاء می‌اندازیم.

فقط گاهی از عمق خستگی مان، شناخت اشیاء در ما سر بر می‌آورد. آن چنان گزنده که اشک مان را سرازیر می‌کند: شاید زمین را برای آخرین بار، نگاه می‌کنیم. هرگز با نیروی فراوان، عشقی که ما را به گرد و خاک خیابان‌ها، به فریاد بسیار بلند پرندگان و به آن ضرباهنگ طاقت‌فرسای تنفس در ما، متصل کند احساس نکرده‌ایم: اما خود را قوی‌تر از آن ضرباهنگ طاقت‌فرسا احساس می‌کنیم. آن را در خود، آن چنان گنگ و آن چنان دور احساس می‌کنیم که انگار دیگر از آن ما نیست. هرگز این چنین فرزندان مان را، سنگینی شان را در آغوش مان، نوازش موهای شان را روی گونه‌های مان دوست نداشته‌ایم. دیگر حتی برای بچه‌های مان هم نمی‌ترسیم. به خدا می‌گوییم که آن‌ها را حفظ کند؛ اگر می‌خواهد. به او می‌گوییم آن‌گونه کند که می‌خواهد.

و یک روز صبح در حالی که چهره‌ی شیار افتاده و گود رفته مان را در آینه نگاه می‌کنیم، فکر می‌کنیم حالا واقعاً بزرگ‌تر شده‌ایم. نگاه کردن به

چهره مان، بی هیچ غرور؛ بی هیچ کنجکاوی؛ با کمی ترحم. دوباره آینه‌ای نو، در چهار دیواری داریم: چه کسی می‌داند، شاید چندی بعد فرشی نو و شاید چراغی داشته باشیم. اما عزیزترین آدم‌ها را از دست داده‌ایم. پس چه اهمیت برای مان دارد فرش و دمپایی‌های قرمز؟ می‌آموزیم تا اشیای مردگان را سر جای‌شان بگذاریم و محافظت کنیم. به تنهایی به اماکنی برگردیم که با آنان بوده‌ایم. و موقعی که حول و حوش مان سکوت احساس می‌کنیم، خود را استنطاق کنیم. دیگر از مرگ نمی‌هراسیم. هر ساعت در مرگ نگاه می‌کنیم و سکوت عظیمش را روی عزیزترین چهره به یاد می‌آوریم.

و فکر می‌کنیم حالا واقعاً بزرگیم و خود را متحیر احساس می‌کنیم که بزرگ بودن یعنی این. نه در واقع آن چیزی که در کودکی باور داشتیم. نه در واقع اعتماد به نفس. نه در واقع تملک آسان بر تمام اشیای زمین. بزرگیم چون بر شانه‌ها حضور صامت آدم‌های مرده‌ای را داریم که از آنان قضاوتی درباره‌ی رفتار فعلی مان می‌خواهیم. که از آنان برای گذشته‌ی مصدوم، طلب بخشایش می‌کنیم. می‌خواهیم از گذشته‌مان بسیاری کلمات بی‌رحمانه‌مان را بزدااییم. بسیار حرکات بی‌رحمانه‌ای را که انجام داده‌ایم؛ با این که از مرگ می‌ترسیدیم. نفهمیده بودیم که مرگ چقدر جبران‌ناپذیر و علاج‌ناپذیر است. بزرگیم برای تمام پاسخ‌های صامت؛ برای تمام بخشایش‌های صامت مردگانی که در درون خود حمل می‌کنیم. بزرگیم برای آن لحظه‌ی کوتاهی که یک روز ما را به زندگی واداشت؛ وقتی که گویی برای آخرین بار تمام چیزهای زمین را نگاه کردیم و از تملک‌شان چشم پوشیدیم و به خواست خدا پس‌شان دادیم. و یک باره اشیاء روی زمین، در جای اصلی‌شان، زیر آسمان پدیدار شدند و همین‌طور موجودات بشری هم؛ و ما معلق، از تنها جای مناسبی که به ما داده شد به نظاره پرداختیم. موجودات بشری، اشیاء و خاطرات، همه برای مان در جای درست‌شان زیر آسمان پدیدار شدند. در آن لحظه‌ی کوتاه، تعادلی برای زندگی در نوسان مان یافتیم. و به نظرمان می‌آمد

که همیشه خواهیم توانست آن لحظه‌ی پنهان را باز یابیم و دنبال آن کلمات برای حرفه‌مان بگردیم. کلمات مان برای ممنوع. ممنوع را با نگاهی همواره درست و آزاد نگاه کنیم. نه با نگاهی پست و تحقیرآمیز کسی که همواره در حضور ممنوع، از خود می‌پرسد آیا او را ارباب خواهد بود یا بنده‌اش. ما در تمام زندگی ندانستیم که اربابیم یا بنده. اما در لحظه‌ی پنهان‌مان، در آن لحظه‌ی سرشار از تعادل دانستیم که روی زمین نه اربابی واقعی وجود دارد نه بندگی واقعی. بدین ترتیب اکنون با بازگشت به آن لحظه‌ی پنهان خود، در دیگران به دنبال آن خواهیم گشت که آیا لحظه‌ای مشابه، آنان را به زندگی وا داشته است یا هنوز از آن دورند؛ این است که دانستنش مهم است و در زندگی یک موجود انسانی، بزرگ‌ترین لحظه است: و ضروری است که با دیگران باشیم و چشم بدوزیم به بزرگ‌ترین لحظه‌ی سرنوشت آنان.

با تعجب متوجه می‌شویم که در بزرگسالی، کم‌رویی کهن‌مان را در برابر ممنوع از دست نداده‌ایم. زندگی اصلاً ما را برای رهایی از کم‌رویی کمک نکرده است. هنوز کم‌روئیم. فقط برای مان مهم نیست. انگار اجازه کم‌رو بودن را کسب کرده‌ایم. بدون خجالت، کم‌روئیم. به شدت کم‌رو. با کم‌رویی به دنبال کلمات درست در خودمان می‌گردیم. از یافتن‌شان بسیار شاد می‌شویم؛ از یافتن‌شان با کم‌رویی؛ اما تقریباً بدون زحمت. از داشتن این همه کلمات در خود، این همه کلمات برای ممنوع، که از سادگی و طبیعی بودن همچون مستانیم، بسیار خوشحالیم. و داستان روابط انسانی هرگز در ما به پایان نرسیده است. چون کم کم پیش می‌آید که برای مان بسیار عادی شود؛ روابط انسانی بسیار طبیعی و خودانگیخته. آن چنان خودانگیخته، آن چنان بدون زحمت که دیگر نه نعمت است، نه کشف و نه انتخاب. فقط عادت است و رضای خاطر و سرمستی طبیعی بودن. ما همیشه فکر می‌کنیم که می‌توانیم به آن لحظه‌ی پنهان خود بازگردیم. همیشه می‌توانیم کلمات درست را به چنگ آوریم. اما حقیقت ندارد که همیشه

می‌توانیم به آن لحظه بازگردیم. بسیاری اوقات، بازگشت ما دروغین است. چشمان‌مان را با نور دروغین می‌گشاییم. نسبت به هم‌نوع و انمود به شور و هیجان می‌کنیم و در واقع دوباره منقبض و مچاله و منجمد در ظلمات قلب‌مان هستیم. روابط انسانی می‌بایست هر روز کشف و ابداع شود. همیشه می‌بایست به یاد داشته باشیم که هر نوع برخورد با هم‌نوع، عملی انسانی است و بنابراین همیشه بد یا خوب است؛ واقعیت یا دروغ است؛ ترحم یا گناه است.

ما حالا چنان بزرگیم که فرزندان نوجوان‌مان شروع می‌کنند به نگاه کردن‌مان با چشمانی از شک. از آن رنج می‌بریم؛ با وجودی که می‌دانیم آن نگاه چیست. با وجودی که چنین نگاهی را خوب به یاد می‌آوریم. از آن رنج می‌بریم و گلایه می‌کنیم. سؤال‌های مشکوکی زمزمه می‌کنیم. با وجودی که خوب می‌دانیم، زنجیر بلند روابط انسانی، تمثیل بلند و ضروریش و تمامی آن جاده‌ی طولانی‌ای که ما را وامی‌دارد تا برای رسیدن و داشتن قدری همدردی آن‌را درنورده‌ایم، چگونه عمل می‌کند.

فضیلت های ناچیز

تا آنجا که مربوط به تربیت بچه‌ها می‌شود، فکر می‌کنم که به آن‌ها نباید فضیلت‌های ناچیز، بلکه بزرگ را آموخت. نه صرفه‌جویی را بلکه سخاوت را و بی‌تفاوتی نسبت به پول را. نه احتیاط را، بلکه شهامت و حقیر شمردن خطر را. نه زیرکی را، بلکه صراحت و عشق به واقعیت را. نه سیاست بازی را، بلکه عشق به هم‌نوع و فداکاری را. نه آرزوی توفیق را، بلکه آرزوی بودن و دانستن را.

اما معمولاً بر عکس عمل می‌کنیم: در آموختن احترام به فضیلت‌های ناچیز شتاب می‌کنیم و بر آن، تمام قواعد تربیتی‌مان را بنا می‌کنیم. بنابراین، راحت‌ترین راه را برمی‌گزینیم. چون که فضیلت‌های ناچیز هیچ خطر مادی در بر ندارد. بلکه برعکس، از ضربات تقدیر مصون می‌دارد. از آموزش فضیلت‌های بزرگ سر باز می‌زنیم و با وجود این به آن‌ها عشق می‌ورزیم و دل‌مان می‌خواهد که فرزندان‌مان آن‌ها را دارا باشند: اما امیدوار می‌مانیم که به طور خودانگیخته در روح آنان در آینده پدید آید و به طور

غریزی کسب‌شان کنند. در حالی که آن‌های دیگر، ناچیزها، به نظرمان محصول تعمق و حساب و کتاب‌اند و بنابراین فکر می‌کنیم که قطعاً باید آموزش داده شوند.

در واقع تفاوتش فقط ظاهری است. فضیلت‌های ناچیز هم از عمق غریزه‌مان سرچشمه می‌گیرد. از غریزه‌ی دفاع: اما در آن‌ها استدلال سخن می‌گوید؛ قضاوت می‌کند و مباحثه می‌کند؛ وکیل کارآزموده‌ی امنیت شخصی. فضیلت‌های بزرگ از غریزه‌ای که استدلال در آن سخن نمی‌گوید، فوران می‌کند. غریزه‌ای که به نظرم به سختی می‌توان بر آن نامی گذاشت و صلاح ما در آن غریزه‌ی صامت است و نه در غریزه‌ی دفاع‌مان که استنتاج می‌کند، قضاوت می‌کند و با استدلال مباحثه می‌کند.

تربیت چیزی نیست جز رابطه‌ای که ما با فرزندان‌مان برقرار می‌کنیم. فضایی که در آن احساسات، غرایز و افکار شکوفا می‌شوند. حالا من باور دارم که فضایی تماماً برتافته از احترام برای فضیلت‌های ناچیز، به طور نامحسوسی به عداوت و یا ترس از زندگی بیانجامد. فضیلت‌های ناچیز به خودی خود هیچ ربطی به عداوت یا ترس از زندگی ندارند. اما در مجموع و بدون فضیلت‌های بزرگ، ایجاد فضایی می‌کنند که دارای عواقبی است. نه این که فضیلت‌های ناچیز فی‌نفسه قابل نکوهش باشند؛ بلکه ارزش آن‌ها در درجه دوم است و نه بسیار ضروری. آن‌ها نمی‌توانند بدون آن‌های دیگر، به تنهایی وجود داشته باشند و به تنهایی، بدون آن‌های دیگر، غذایی مختصر برای طبیعت انسان محسوب می‌شوند. انسان طریقه‌ی اعمال فضیلت‌های ناچیز را در حد متوسط و وقتی که کاملاً لازم‌الاجرا است، می‌تواند در اطراف خود بیابد و در هوا بگیردش. چون که فضیلت‌های ناچیز، چیزی بسیار همگانی و معمولی بین انسان‌هاست. اما فضیلت‌های بزرگ، در هوا وجود ندارد و می‌بایست اولین جوهره‌ی رابطه‌ی ما با فرزندان‌مان باشد؛ اولین پایه‌ی تربیت. به علاوه، بزرگ می‌تواند کوچک را هم در بر بگیرد. اما

کوچک طبق قانون طبیعت به هیچ وجه نمی تواند بزرگ را در بر بگیرد. بی فایده است که سعی کنیم در روابطمان با فرزندانمان، شیوه های متخذه از جانب والدینمان با ما را در نظر بگیریم و تقلید کنیم. دوره ی جوانی و کودکی ما، زمان فضیلت های ناچیز نبود؛ بلکه زمان کلمات محکم و پر سر و صدا بود، که اما به تدریج ماهیت اصلی خود را از دست می داد. حالا زمان کلمات آرام و ملایم است، که شاید تحت لوای آن، آرزوی توفیق دوباره، شکوفا شود. اما آرزویی نامطمئن و سرشار ترس از تمسخر. بدین ترتیب خود را مجهز به ملاحظه و هوشیاری می کنیم. والدین ما نه ملاحظه را می شناختند و نه هوشیاری را. ترس از تمسخر را نمی شناختند. فاقد ارتباط منطقی و ناسازگار بودند؛ اما هرگز متوجه این موضوع نمی شدند. مدام حرف های متناقض می زدند. اما هرگز نمی پذیرفتند که تناقض می گویند. از چنان تحکمی در رابطه با ما استفاده می کردند که ما اصلاً قادر به استفاده از آن نیستیم. شدت قوانین شان را، که فکر می کردند از بین نرفتنی است، با قدرت تمام بر ما حاکم می کردند. با کلماتی گوش خراش گوشمان را کر می کردند. بحث ممکن نبود، چون به محض این که شک می بردند اشتباه کرده اند، دستور می دادند ساکت شویم. مشت روی میز می کوبیدند و اتاق را به لرزه در می آوردند. ما آن رفتارها را به یاد داریم؛ اما تقلیدشان را بلد نیستیم. ممکن است خشمگین شویم؛ مثل یک گرگ زوزه بکشیم؛ اما در نهایت پس از آن زوزه ی گرگ، حق هقی هست پر هیجان. صدای بع بع یک بره.

بنابراین ما مقتدر نیستیم. سلاحی نداریم. اقتدار در ما، دروغ و یک تظاهر است. بسیار آگاهیم از ضعفمان؛ بسیار دلتنگ و نامطمئن. بسیار مطلع از فقدان ارتباطی منطقی و ناسازگاریمان. بسیار مطلع از عیوبمان. درونمان را بسیار نگاه کرده ایم و در خودمان چیزهای بسیاری دیده ایم و چون که اقتدار نداریم، می بایست رابطه ی دیگری برقرار کنیم.

امروزه که بحث و گفت و گو بین والدین و فرزندان ممکن شده است - ممکن، اما همواره سخت؛ همواره سرشار از پیشداوری‌های متقابل؛ از خجالت و خودداری از بروز احساسات - ضروری است که خودمان را در این گفت و گوها آشکار کنیم که چه کسی هستیم: ناکامل. با این اعتقاد که آن‌ها، فرزندان مان، به ما شباهت ندارند و قوی و بهتر از ما هستند.

از آن جایی که همه، هر کدام به طریقی تحت ستم مسئله‌ی پول هستیم، اولین فضیلت ناچیزی که به فکرمان می‌رسد، یاد دادن پس‌انداز به فرزندان مان است. یک قلک به آن‌ها هدیه می‌کنیم و توضیح می‌دهیم که جمع کردن پول، به طریقی که پس از ماه‌ها زیاد شود، یک عالم پول، چقدر زیباتر از خرج کردن است و چقدر زیباست که در مقابل میل به خرج کردن مقاومت کرد تا سرانجام بتوان چیز با ارزشی خرید. یادمان می‌آید که در دوران کودکی مان، یک قلک مشابه دریافت کرده‌ایم. اما فراموش می‌کنیم که مزه پول جمع کردن در دوران کودکی ما، مثل امروز وحشتناک و کثیف نبود. چون پول هر چه زمان می‌گذرد، کثیف‌تر می‌شود. بنابراین قلک اولین اشتباه ماست: در برنامه تربیتی مان یک فضیلت ناچیز برقرار کرده‌ایم.

آن قلک سفالی با قیافه‌ای معصوم، به شکل گلابی یا سیب، برای ماه‌ها و ماه‌ها در اتاق فرزندان مان ساکن می‌شود و آن‌ها به حضور آن عادت می‌کنند. به لذت انداختن پول در شکاف آن روز به روز عادت می‌کنند. عادت می‌کنند به پول جمع شده در داخل آن، که آن تو، در خفا و در تاریکی مثل دانه در بطن زمین رشد می‌کند. به پول علاقه‌مند می‌شوند؛ ابتدا با معصومیت. همان‌طور که علاقه‌مند می‌شویم به تمام چیزهایی که به همت ذوق ما رشد می‌کنند: گیاهان یا حیوانات. و همواره با مشاهده‌ی آن شیئی ارزشمندی که در یک ویتترین دیده‌اند و همان‌طور که به آن‌ها گفته‌ایم، امکان خریدش با پولی که این‌گونه اندوخته شده است وجود دارد. وقتی که سرانجام، قلک شکسته شد و پول خرج شد، بچه‌ها احساس تنهایی و غم

می‌کنند. دیگر پولی در اتاق، محفوظ در شکم سیب نیست و دیگر رنگ صورتی سیب هم وجود ندارد. در عوض شیئی ای وجود دارد که مدت‌ها در ویت‌ترین با علاقه زیر نظر بوده است و ما اهمیت و ارزشش را تحسین کرده بودیم: اما حالا در اتاق، پس از آن همه انتظار و پول زیاد، خسته کننده و ساده به نظر می‌آید. بچه‌ها از این دلشکستگی، نه پول را، بلکه همان شیئی را متهم می‌کنند. چون که پول از دست رفته، تمامی وعده‌های فریبنده خود را در ذهن حفظ می‌کند. بچه‌ها تقاضای یک قلک نو خواهند کرد و پول‌های تازه‌ای برای اندوختن؛ و افکار و توجهی بیهوده را متوجهی پول خواهند کرد. پول را به اشیاء ترجیح خواهند داد. بد نیست که دچار دلشکستگی شده باشند؛ این بد است که خود را بدون همراهی پول، تنها احساس کنند.

نباید پس انداز را آموزش دهیم: باید به خرج کردن عادت دهیم. باید همیشه کمی پول به بچه‌ها بدهیم. مبالغ کوچک بی‌اهمیت؛ برانگیختن شان برای بلافاصله خرج کردن؛ و آن‌طور که دلشان می‌خواهد؛ و سوسه‌ای زودگذر را تعقیب کردن. بچه‌ها چیزهایی بی‌ارزش خواهند خرید که زود فراموش شان خواهند کرد. همان‌طور که فوراً پول خرج شده را به سرعت و بی‌تعمق فراموش خواهند کرد؛ پولی را که به آن علاقه‌مند نشده بودند. با یافتن آن خرت و پرت‌ها در دستان شان که به زودی شکسته خواهد شد، بچه‌ها کمی افسرده خواهند ماند. اما به سرعت فراموش خواهند کرد. هم‌آن افسردگی را و آن خرت و پرت‌ها را و هم آن پول را. حتی پول را به چیزی گذرا و احمقانه ربط می‌دهند. و فکر خواهند کرد که پول احمقانه است. چرا که این فکر مقتضای دوران کودکی است.

بہتر است که بچه‌ها در سال‌های اول زندگی شان بدون این که پول را بشناسند زندگی کنند. گاهی این موضوع، اگر خیلی فقیر هستیم، غیر ممکن است و اگر خیلی پولداریم، سخت است. با وجود این وقتی خیلی فقیریم، وقتی پول به شدت وابسته به موضوع حیاتی روزمره است، مسئله‌ی

مرگ و زندگی، آن وقت پول در چشمان یک کودک تبدیل به غذا، زغال یا لباس می‌شود که در این صورت روحش را مخدوش نمی‌کند. اما اگر متوسط هستیم، نه پولدار و نه فقیر، مشکل نیست که بگذاریم یک بچه، در کودکی، بدون این که خوب بداند پول چیست و اصلاً به آن دقت کند زندگی کند. اما با وجود این، ضروری هم هست که نه خیلی زود و نه خیلی دیر، این ناآگاهی را از بین ببریم. و اگر دارای مشکلاتی اقتصادی هستیم، ضروری است فرزندانمان را نه خیلی زود و نه خیلی دیر در جریان قرار دهیم. بنابراین، درست آن است که در نگرانی‌های ما و دلایل ما برای خرسندی و برنامه‌های ما و تمام آن چیزی که مربوط به زندگی خانوادگی می‌شود سهیم شوند و عادت‌شان بدهیم که پول خانوادگی را مانند چیزی که به طور مساوی متعلق به ما و آنهاست تلقی کنند. نه این که فقط برای ما و نه آنها و یا بالعکس. می‌توانیم حتی دعوت‌شان کنیم که محتاط باشند و برای پولی که خرج می‌کنند هوشیار باشند. و دعوت به این طریق برای پس‌انداز، دیگر حرمت گذاشتن به فضیلتی ناچیز نیست. دعوتی مبهم به چیزی نیست که مثل پول، خود به خود دارای شایستگی باشد. بلکه یادآوری است به بچه‌ها که پولی چندانی در خانه نیست. دعوتی است که احساس کنند بزرگانند؛ مسئول در قبال چیزی که متعلق به ما و به آنهاست. چیزی نه به طور خاص زیبا و نه دوست داشتنی؛ اما جدی. چون که وابسته به نیازهای روزمره‌ی ماست. اما نه خیلی زود و نه خیلی دیر. و راز تربیت در تخمین زمان نهفته است.

محتاط بودن با خود و سخاوتمند بودن با دیگران: این یعنی داشتن رابطه‌ای درست با پول. آزاد بودن در قبال پول. و شکی نیست در خانواده‌هایی که پول به دست می‌آید و به راحتی خرج می‌شود، جایی که مثل آب شفاف چشمه جریان دارد، و عملاً چیزی به عنوان پول وجود ندارد، تربیت یک بچه برای چنین تعادلی، برای چنین آزادی‌ای کم‌تر سخت است.

موضوع آنجا بفرنج می شود که پول وجود دارد و خیلی هم وجود دارد؛ آبی سنگینی و راکد که کف و بو متصاعد می کند. بچه ها به زودی از حضور این پول در خانه آگاه می شوند؛ از این قدرت پنهانی که درباره اش هرگز به وضوح صحبت نمی شود. بلکه با صحبت بین خودشان به آن اشاره می کنند. با نام هایی بفرنج و اسرارآمیز. با خیرگی سنگینی در چشمان. با چینی عبوس بر گوشه ی لب ها. پولی که فقط در کشوی میز قرار داده نشده است، بلکه معلوم نیست در کجا روی هم انباشته می شود و هر لحظه امکان دارد دوباره توسط زمین مکیده شود و بدون جبران محو گردد و خانه و خانواده را ببلعد. در چنین خانواده هایی، بچه ها، ام مورد نصیحت قرار می گیرند تا با امساک خرج کنند. مادر هر روز به توجه و صرفه جویی دعوت شان می کند؛ و پول خردی برای تراموا به آنها می دهد و در نگاه مادر، نگرانی سنگینی وجود دارد و بر پیشانی اش چینی عمیق، که همیشه به هنگام پیش آمدن موضوع پول ظاهر می شود. وحشت بزرگی وجود دارد که تمامی پول در هیچ ذوب شود و این که آن مختصر پول خرده ها هم معنای اولین غبارهای سقوطی قریب الوقوع و مرگ آفرین را بدهد. فرزندان چنین خانواده هایی غالباً با لباس های مستعمل و کفش های فرسوده به مدرسه می روند و گاهی باید برای یک دوچرخه یا برای یک دوربین عکاسی، اشیایی که برخی از دوستان حتماً فقیرترشان از مدت ها پیش در اختیار دارند، بیهوده آه های بلند بکشند. و بعد وقتی دوچرخه ای را که آرزو دارند، به آنها هدیه داده می شود، این هدیه همراه است با سفارش های جدی که خراب نشود و چیزی این چنین شیک را به کسی قرض ندهند! چون که خیلی پول بالایش رفته است. فراخوان به مقتصد بودن، در خانه، همیشگی و مداوم است. برای کتاب های مدرسه، دستور جهت خرید کتاب های دست دوم و دفترچه های معمولی است. این موضوع در پاره ای از موارد اتفاق می افتد، چون پولدارها اغلب خسیس هستند و چون که خود را فقیر

می‌پندارند. اما خصوصاً مادرها در خانواده‌های پولدار، کم و بیش به طور ناآگاهانه از عواقب پول ترس دارند و سعی می‌کنند بچه‌ها را با باوراندن عادات ساده، حتی به عادت دادن‌شان به محرومیت‌های ناچیز، از آن‌ها محافظت کنند. اما اشتباهی بدتر از این نیست که بچه‌ای را با چنین تضادهایی به زندگی واداشت. پول در همه جای خانه با زبان مشخص حرف می‌زند. در ظروف چینی حضور دارد. در مبلمان. در نقره‌جات گرانقیمت. در مسافرت‌های راحت حضور دارد. در بیلاق رفتن‌های با شکوه. در سلام‌های دربان. در مراسم خدمتکارها. در گفت و گوهای والدین حضور دارد. چین روی پیشانی پدر است. در تردید سنگین نگاه مادرانه. پول همه جا هست. لمس نکردنی. چون که به طور وحشتناکی شکننده است. چیزی که نمی‌شود با آن شوخی کرد. راز و نیازی الهی که نمی‌شود جز نجوا به آن پرداخت. و برای تجلیل این الهه، برای نرنجاندن بی‌تحرکی غم‌انگیزش، می‌بایست پالتوی سال پیش را که تنگ شده است پوشید. درس‌ها را در کتاب‌های پاره و تکه تکه خواند و با دوچرخه‌ی آن دهقان تفریح کرد.

در صورت پولدار بودن، اگر می‌خواهیم فرزندانمان را برای عادات ساده تربیت کنیم، باید کاملاً روشن باشد که تمام پول اندوخته، با به کار بردن چنین عاداتی، بدون امساک خرج آدم‌های دیگر می‌شود. چنین عاداتی در صورتی که خست یا ترس نباشد، بلکه انتخابی آزاد، فقط یک جهت دارد: ساده‌لوحی در میان ثروت. یک بچه چنین خانواده پولداری اعتدال را نمی‌آموزد. چون که لباس‌های پاره تنش می‌کنند یا چون که سیب‌های سبز برای عصرانه به او می‌خورانند، یا چون که از دوچرخه‌ای که مدت‌ها آرزویش را داشته است محروم می‌شود. آن اعتدال در میان ثروت یک تظاهر محض است و تظاهر همیشه بدآموزنده است. به این طریق، فقط خست را خواهد آموخت و ترس از پول را. محروم کردنش از دوچرخه‌ای که آرزو دارد و

می‌توانیم برایش بخریم، کاری جز شلاق زدنش جهت چیزی مشروع برای یک بچه نیست. کاری نمی‌کنیم جز این که کودکی او را به نام قانونی مبهم، بدون توجیه واقعیت، کم‌تر شاد کنیم. و به طور پنهان در مقابل او تأکید می‌کنیم که پول بهتر از دوچرخه است. در حالی که ضروری است او بداند که دوچرخه همیشه بهتر از پول است.

دفاع واقعی از ثروت، به معنای ترس از ثروت، از شکنندگی‌اش و از عواقب ناگواری که می‌تواند داشته باشد نیست. دفاع واقعی از ثروت، بی‌تفاوتی برای پول است. برای عادت دادن یک بچه به این بی‌تفاوتی طریقی دیگر جز دادن مقداری پول برای خرج کردن نیست؛ وقتی که پول وجود دارد. چون که باید یاد بگیرد بدون تاسف و بدون افسوس از آن جدا شود. به نظرم این چنین، یک بچه عادت به داشتن پول برای خرج کردن می‌کند و نمی‌تواند از این کار خودداری کند. اما اگر فردا دیگر پولدار نباشد چه خواهد کرد؟ پس نداشتن پول، وقتی که خرج کردنش را یاد گرفتیم، وقتی که یاد گرفتیم چطور پول به سرعت از دست می‌رود، آسان‌تر است. و چشم پوشیدن از پول، وقتی که خوب آن را شناختیم بهتر است؛ و نه هنگامی که در کودکی به آن احترام و ترس بخشیدیم و حضورش را در اطراف مان احساس کردیم و اجازه نداشتیم سرمان را بلند کنیم و در صورتش نگاه کنیم.

به محض این که فرزندان مان شروع می‌کنند به مدرسه رفتن، اگر خوب درس بخوانند ما بلافاصله قول می‌دهیم به آن‌ها پول جایزه بدهیم. این کار اشتباه است. ما به این ترتیب پول را که چیز بی‌اصالتی است با چیزی قابل تحسین و با ارزش که همان تحصیل و لذت از آگاهی است می‌آمیزیم. پولی را که به فرزندان مان می‌دهیم باید بدون موردی داده شود. باید با بی‌تفاوتی داده شود، تا یاد بگیرند با بی‌تفاوتی دریافتش کنند. و باید داده شود نه برای این که یاد بگیرند دوستش داشته باشند. بلکه یاد بگیرند که دوستش نداشته باشند و خصلت واقعی‌اش را و اهمیتش را برای برآوردن واقعی‌ترین

آرزوهایی که جنبه روحانی دارد درک کنند. ما با اهمیت بخشیدن به پول تا مقام جایزه به عنوان نقطه‌ی پایان و هدفی برای دست یافتن به آن جایگاه، اهمیت و اصالتی می‌بخشیم که نباید برای فرزندانمان داشته باشد. به طور تلویحی بر این اصل دروغین صحنه می‌گذاریم که پول نقطه‌ی نهایی و حرف آخر است. در حالی که پول باید به عنوان دستمزد یک کار درک شود نه حرف آخر. بلکه دستمزد آن؛ یعنی اعتبار مشروع آن. و مشخص است که زحمات تحصیلی بچه‌ها نمی‌تواند دستمزد داشته باشد. اشتباه کوچکی است. به هر حال یک اشتباه است. که به فرزندان در عوض خدمات کوچک خانگی و وظایف ناچیز پول داد. اشتباه است چون که ما کارفرمای فرزندانمان نیستیم.

پول خانواده همان قدر که مال ماست مال آنها هم هست. آن خدمات ناچیز آن وظایف کوچک می‌بایست بی‌تلافی و با همکاری دلخواه در زندگی خانوادگی باشد. و در کل فکر می‌کنم که می‌بایست در وعده‌ی جایزه دادن و اعمال تنبیه بسیار محتاط بود. چون که زندگی به ندرت، جوایز و تنبیه‌هایی خواهد داشت. معمولاً ایثار، هیچ جایزه‌ای ندارد و گاهی هم اعمال بد، بی‌تنبیه می‌ماند. اما گاهی هم به وفور، با موفقیت و پول جبران می‌شود. بنابراین بهتر است که فرزندانمان از کودکی بدانند که خوبی، تلافی نمی‌پذیرد و بدی، توبیخ می‌پذیرد. و با وجود این، احتیاج است که به خوبی، عشق ورزید و از بدی نفرت داشت و برای این، هیچ توضیح منطقی امکان‌پذیر نیست.

عادت داریم به بازده تحصیلی فرزندانمان اهمیتی بدهیم که کاملاً بی‌اساس است. و این هم چیزی جز احترام به فضیلت ناچیز موفقیت نیست. باید برایمان کافی باشد که از دیگران خیلی عقب نمانند و در امتحانات مردود نشوند. اما ما از این موضوع خوشحال نمی‌شویم. از آنها موفقیت می‌خواهیم. می‌خواهیم که مایه مباهات ما شوند. اگر در مدرسه تنبل باشند،

یا خیلی ساده آن چنان که ما متوقعیم نباشند، بلافاصله بین آن‌ها و خودمان پرچم نارضایی پایداری را برمی‌افرازیم. لحن صدای مان را - مثل کسی که از اهانتی شکوه کند - قهرآلود و گلایه‌آمیز می‌کنیم. بنابراین فرزندان مان کلافه، از ما دور می‌شوند. یا این که در اعتراضات‌شان علیه معلم‌هایی که آن‌ها را نفهمیده‌اند، همدلی می‌کنیم. با آن‌ها به عنوان قربانیان بی‌عدالتی رفتار می‌کنیم. و هر روز تکالیف‌شان را تصحیح می‌کنیم. حتی موقعی که تکالیف‌شان را انجام می‌دهند، کنارشان می‌نشینیم. با آن‌ها درس می‌خوانیم. مدرسه برای یک بچه، در واقع از همان آغاز می‌بایست اولین نبرد به تنهایی، برای مقابله باشد؛ بدون ما. از ابتدا می‌بایست روشن باشد که آن‌جا صحنه‌ی نبرد اوست. جایی که ما نمی‌توانیم - مگر کاملاً به طور اتفاقی و ناچیز - کمک‌شان کنیم. و اگر در آن‌جا متحمل بی‌عدالتی می‌شوند یا درک نمی‌شوند، باید گذاشت‌شان بفهمند که هیچ چیز عجیبی نیست. چون که در زندگی باید مدام منتظر درک نشدن، نادیده انگاشته شدن و قربانی بی‌عدالتی شدن باشیم. و تنها چیزی که مهم است این است که خود ما مرتکب بی‌عدالتی نشویم. موفقیت‌ها و عدم موفقیت‌های فرزندان مان را ما با آن‌ها تقسیم کنیم، چون که دوست‌شان می‌داریم. درست به همان طریق و به طور مساوی، وقتی که آن‌ها به تدریج بزرگ می‌شوند، موفقیت‌ها و عدم موفقیت‌ها، شادی‌ها و نگرانی‌های ما را تقسیم می‌کنند. دروغ است که آن‌ها در مقابل ما وظیفه داشته باشند؛ در مدرسه زرنگ باشند؛ بهترین استعدادشان را صرف تحصیل کنند. وظیفه‌ی آن‌ها در قبال ما، از آن‌جایی که راهی تحصیل‌شان کرده‌ایم، فقط پیش رفتن است. اگر بهترین استعدادشان را بخواهند نه در مدرسه، بلکه در چیز دیگری که به آن علاقه‌مندند، در جمع‌آوری سوسک‌ها یا تحصیل زبان ترکی صرف کنند، مسئله‌ی خودشان است و هیچ حقی نداریم آن‌ها را سرزنش کنیم و نشان دهیم که غرورمان جریحه‌دار شده است و رضای خاطرمان بر باد رفته است. اگر بهترین

استعدادشان را حالا نمی‌خواهند در چیزی صرف کنند و روزها را پشت میز، در حال جویدن یک قلم می‌گذرانند، حتی در این مورد هم حق نداریم آن‌ها را خیلی سرزنش کنیم. از کجا معلوم، شاید آن چیزی که به نظرمان بیهوده می‌آید، در واقع خیال و تعمقی است که فردا به بار خواهد نشست. اگر به نظر می‌آید که تمامی نیرو و استعدادشان را با دراز کشیدن روی مبل و خواندن رمان‌های احمقانه، یا با هیجان در زمین فوتبال صرف می‌کنند، باز هم نمی‌توانیم بفهمیم آیا واقعاً نیرو و استعدادشان را هدر می‌دهند یا این هم فردا به شکلی که حالا برای مان روشن نیست به بار خواهد نشست. چون که امکانات روح، بی‌نهایت است. اما ما والدین، نباید از عدم موفقیت آن‌ها به وحشت بیافتیم. سرزنش‌های ما می‌بایست مثل وزش باد یا توفان باشد. شدید؛ اما فوراً فراموش شود. نه آنقدر که بتواند کنه روابط ما با فرزندان مان را تیره کند و شفافیت و آرامش را مکرر سازد. ما برای تسلاي خاطر فرزندان مان هستیم؛ اگر عدم موفقیتی آن‌ها را آزرده. برای دل و جرئت دادن به آن‌ها هستیم؛ اگر عدم موفقیتی آنان را تحقیر کرد. و برای این هستیم که اگر موفقیتی آن‌ها را مغرور کرد، به فروتنی دعوت‌شان کنیم. برای این هستیم که مدرسه را در حد معمول و کوچکش تقلیل دهیم و چیزی نتواند آینده را در گرو خود در بیاورد؛ و برای پیشکشی ساده از وسایلی که شاید انتخاب یکی از آن‌ها به درد فردا بخورد.

آن چیزی که در تربیت، باید برای مان مهم باشد، این است که هرگز عشق به زندگی در فرزندان مان کاسته نشود. این می‌تواند شکل‌های گوناگونی داشته باشد و گاهی، بچه‌ای بی‌علاقه، منزوی و خجالتی، نه بدون عشق به زندگی است و نه تحت فشار ترس از زندگی. اما خیلی ساده در حالت انتظار، آماده‌ی مهیا کردن خود برای علایق خود است. و آیا علایق یک موجود انسانی، جز بالاترین بیان عشقش به زندگی، چیز دیگری هم هست؟ بنابراین ما باید در کنار او منتظر باشیم که علایق‌اش بیدار شود و

شکل بگیرد. رفتار او می‌تواند شبیه رفتار موش کور یا مارمولک باشد که بی حرکت می‌ماند و خود را به مردن می‌زند. اما در واقع نفس می‌کشد و رد پای حشره را - که با یک جهش خودش را روی آن می‌اندازد - پی می‌گیرد. ما در کنار او، اما در سکوت و کمی به فاصله، باید منتظر جهش روح او باشیم. نباید مطالبه‌ی چیزی کنیم: نباید بخواهیم یا امیدوار باشیم که یک نابغه باشد، یک هنرمند، یک قهرمان یا یک قدیس. با وجود این باید آماده‌ی همه چیز باشیم. انتظار ما و صبر ما باید امکان برترین و معمولی‌ترین سرنوشت را در بر داشته باشد.

برای بچه‌ای پولدار، علاقه و اشتیاقی سوزان و منحصر به فرد برای چیزی که هیچ ربطی به پول ندارد، آگاهی از توان انجام کاری بهتر از دیگران و عشق ورزیدن به این چیز بیش از همه، تنها و یگانه امکانی است که اصلاً وابسته به پول نباشد و در مقابل پول آزاد باشد. و بین دیگران نه از ثروت احساس غرور کند و نه از آن خجالت بکشد. او حتی متوجه لباس‌هایی که می‌پوشد و آداب و رسوم که او را محصور کرده است نخواهد شد و فردا برای هرگونه محرومیتی توانا خواهد بود. چون که تنها گرسنگی و تنها تشنگی در او همان اشتیاقش خواهد بود که هر چیز بی‌اهمیت و موقتی را خواهد بلعید و از هر عادت یا رفتار شکل گرفته در کودکی عریانش خواهد کرد و خود، بر روحش حکم خواهد راند. علاقه، تنها سلامتی و ثروت واقعی انسان است.

چه امکاناتی را برای بیدار کردن و برانگیختن ظهور و رشد علاقه در فرزندانمان داریم؟ چندان امکاناتی نداریم: و با وجود این شاید پاره‌ای امکانات داشته باشیم. ظهور و رشد یک علاقه، فضا می‌طلبد: فضا و سکوت: سکوت آزاد فضا. رابطه‌ای که بین ما و فرزندانمان در جریان است که باید تبادل زنده‌ی افکار و احساسات باشد و با وجود این باید بخش‌های عمیق سکوت را هم در بر بگیرد. باید رابطه‌ای درونی باشد و با این حال با

درونیات آن‌ها به شدت آمیخته نشود. باید تعادلی صحیح بین سکوت و کلمات باشد. ما باید برای فرزندانمان مهم باشیم و با این حال نه خیلی مهم. باید کمی دوست‌مان داشته باشند و با این حال خیلی دوست نداشته باشند. تا به سرشان نزنند که عین ما شوند و در حرفه‌ای که انجام می‌دهیم تقلیدمان کنند و در دوستانی که در زندگی انتخاب می‌کنند، تصویر ما را جست و جو کنند. ما می‌بایست با آنان رابطه‌ای دوستانه داشته باشیم: در عین حال نباید خیلی دوست آنان باشیم تا برای‌شان داشتن دوستان واقعی‌ای که بتوانند موضوعاتی را که به ما نمی‌گویند و به آنان می‌گویند سخت نباشد. جست و جوی آنان برای یافتن دوست، زندگی عاشقانه، زندگی مذهبی و جست و جوی آنان برای یافتن یک علاقه، ضروری است که محاط در سکوت و سایه باشد و جدا از ما اتفاق بیفتد. به من گفته خواهد شد که بنابراین صمیمیت ما با فرزندانمان بسیار ناچیز می‌شود. اما در رابطه‌مان با آنان باید رئوس تمام این چیزها و زندگی مذهبی و زندگی فکری و زندگی عاطفی و قضاوت درباره‌ی موجودات انسانی به طور خلاصه وجود داشته باشد. ما برای آنان باید نقطه‌ی حرکت ساده‌ای باشیم. و سکوی پرشی پیشکش آنان کنیم تا از آن بپرند و اگر کمکی ضروری باشد، کمک‌شان کنیم. آن‌ها باید بدانند که به ما تعلق ندارند. اما ما به آن‌ها متعلقیم؛ همیشه در اتاق کناری، حاضر و آماده. آماده‌ی پاسخ دادن به هر استنطاق ممکن، به هر تقاضا، تا آن‌جا که می‌توانیم.

و اگر خود ما دارای علاقه‌ای هستیم، اگر به آن خیانت نکرده‌ایم، اگر در طول سال‌ها، عشق به آن را و خدمت به آن را با شور و شوق پی گرفته‌ایم، می‌توانیم احساس مالکیت را در عشقی که نسبت به فرزندانمان داریم، از قلب‌مان دور کنیم. اما اگر دارای علایقی نیستیم، یا ترکش کرده‌ایم و به خاطر بی‌تفاوتی یا به خاطر ترس از زندگی، یا به خاطر یک عشق لطیف اشتباه، یا به خاطر فضیلتی ناچیز که در ما وجود دارد به آن خیانت کرده‌ایم،

آنگاه به فرزندان مان چنگ می اندازیم؛ مثل غریقی به تنه‌ی درخت و به شدت از آنان می خواهیم که تمام آنچه را که بهشان داده‌ایم به ما پس بدهند؛ تمام و کمال، آن چیزی باشند که ما می خواهیم و از زندگی آن چیزی را کسب کنند که ما فاقدش بوده‌ایم. سرانجام از آنان آن چیزی را می خواهیم که فقط علاقه‌ی خود ما می توانسته است به ما بدهد: که کاملاً از آن ما باشند و انگار چون یک بار آنان را به وجود آورده‌ایم، همچنان می توانیم تمام عمر، صاحب اختیارشان باشیم. می خواهیم که کاملاً از آن ما باشند؛ انگار که ربطی به موجودی انسانی نداشته باشند؛ و چیزی باشند غیر مادی. اما اگر خود ما علاقه‌ی داریم، اگر انکارش نکرده‌ایم یا خیانت به آن نکرده‌ایم بنابراین می توانیم بگذاریم تا آنان خارج از ما به آرامی جوانه کنند؛ محصور در سایه و فضایی که جوانه‌ی یک علاقه، جوانه‌ی یک موجود به آن نیازمند است. این شاید تنها امکان واقعی است که آنان را در یافتن علاقه‌ای کمک کنیم و خود، علاقه‌ای داشته باشیم؛ آن را بشناسیم؛ به آن عشق بورزیم و با شور و شوق به خدمتش همت گماریم. چون عشق به زندگی، باعث عشق به زندگی می شود.

زمستان در ابروتزو

ابروتزو^۱، فقط دو فصل دارد: تابستان و زمستان. بهار همچون زمستان، برفی و بادخیز است و پاییز چون تابستان، گرم و آفتابی. تابستان، در ماه ژوئن آغاز می‌شود و در ماه نوامبر به پایان می‌رسد. روزهای آفتابی بلند روی تپه‌های پست و تفته، گرد و غبار زرد جاده، و اسهال بچه‌ها تمام می‌شود و زمستان می‌آید. آن وقت، مردم، زندگی در خیابان‌ها را ترک می‌کنند: جوانک‌های پابره‌نه از روی پلکان کلیساها محو می‌شوند. در دهکده‌ای که از آن حرف می‌زنم تمامی مردان، پس از آخرین درو ناپدید می‌شدند: آن‌ها برای کار به ترنی^۲، سولمونا^۳ و به رم می‌رفتند. آن‌جا دهکده‌ی بنایان بود: و برخی خانه‌ها، با ظرافت ساخته شده بودند و به مانند ویلاهای کوچک، تراس و ستون داشتند. به هنگام ورود، دیدن آشپزخانه‌ای بزرگ، تاریک، با

1.Abruzzo

2.Terni

3.Sulmona

گوشت‌های آویزان خوک و اتاق‌های وسیع دلگیر و خالی، تعجب‌برانگیز بود. در آشپزخانه‌ها، آتش روشن بود و آتش، انواع گوناگون داشت. آتش‌هایی برافروخته از کُنده‌های درخت بلوط. آتش‌هایی از شاخه و برگ. آتش‌هایی از شاخه‌های جمع‌آوری شده در خیابان. تشخیص فقیران از ثروتمندان - با نگاه به آتش‌های روشن‌شان - آسان‌تر از آن بود تا با نگاه به خانه‌ها، لباس‌ها و کفش‌ها که کم و بیش یکسان بودند.

وقتی به دهکده‌ای که از آن حرف می‌زنم آمدم، تمام چهره‌ها به نظرم یکسان می‌رسید. تمام زنان ثروتمند و فقیر، جوان و پیر، به هم شباهت داشتند. در دهان هیچ کدامشان دندان نبود: در آن‌جا همه‌ی زن‌ها در سی سالگی به علت رنج و کار بسیار و تغذیه‌ی بد، به دلیل زایمان‌های بسیار و شیردهی، دندان‌های‌شان را از دست می‌دادند. اما بعد، کم کم توانستم وینچنزینا^۱ را از سکوندینا^۲، انونزیاتا^۳ را از ادولوراتا^۴ تشخیص دهم و شروع کردم به سر کشیدن به خانه‌ها و گرم شدن با آتش‌های متفاوت.

هنگامی که نخستین برف شروع به باریدن می‌کرد، غمی سخت بر ما حاکم می‌شد. خانه، تبعیدگاه‌مان بود: شهرمان در دوردست بود و کتاب‌ها، دوستان، حوادث گوناگون از ما دور بودند. بخاری سبز رنگ‌مان را با گذراندن لوله‌ای بلند از سقف، روشن می‌کردیم: همه در اتاقی که بخاری در آن‌جا بود جمع می‌شدیم. همان‌جا پخت و پز می‌کردیم و غذا می‌خوردیم. شوهرم پشت میز بزرگ بیضی شکل به نوشتن می‌نشست. بچه‌ها اسباب‌بازی‌ها را کف اتاق می‌پراکندند. روی سقف، عقابی نقاشی شده بود: و من عقاب را نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که آن‌جا، تبعیدگاه است. تبعیدگاه، عقاب بود. بخاری سبز رنگی بود که سر و صدا می‌کرد. دشت،

1. Vincenzina

2. Secondina

3. Annunziata

4. Addolorata

گسترده و ساکت و برفی بود. ساعت پنج، ناقوس های کلیسای سنتاماریا^۱ را می نواختند و زن ها با شال های سیاه و صورت سرخ به نیایش می رفتند. هر شب من و شوهرم کمی قدم می زدیم. خانه های ردیف در کنار خیابان، محل سکونت دوست و آشنا بود: همه در آستانه ی در ظاهر می شدند و می گفتند: «سلامت باشید». گاهی کسی سؤال می کرد: «پس چه وقت به شهرتان برمی گردید؟» شوهرم می گفت: «وقتی که جنگ تمام شود.» و چه وقت، این جنگ تمام می شود؟ تو که همه چیز را می دانی و استاد هستی بگو که چه وقت جنگ تمام خواهد شد؟» شوهرم را «استاد» صدا می کردند، چون که نمی توانستند اسمش را تلفظ کنند. از دوردست ها، برای مشورت با او درباره ی چیزهای مختلف می آمدند. درباره ی فصل های بهتر، برای کشیدن دندان های شان، درباره ی کمک خرجی که شهرداری می داد و درباره ی مالیات و عوارض.

در زمستان پیرمردی به خاطر برنشیت می مرد. ناقوس های سنتاماریا، برای مرده به صدا در می آمد و دومنیکو اورکیا^۲ نجار، تابوت می ساخت. زنی دیوانه می شد و او را به دیوانه خانه ی «کله ماجو»^۳ می بردند. و دهکده، مدت ها درباره ی او صحبت می کرد:

زن جوان و تمیزی بود. تمیزترین زن دهکده. می گفتند که این اتفاق به خاطر تمیزی بیش از حد برایش پیش آمده است. جی جتودی کالچه دونیو^۴، دوقلو می زاید. دوقلوی مذکر دیگری هم در خانه داشت. و جار و جنجالی در شهرداری راه می انداخت، چون که نمی خواستند به او که دارای چند قطعه زمین بود و مزرعه ای بزرگ داشت کمک خرج بدهند. همسایه ای، در چشم

1.Santa Maria

2.Domenico Orecchia

3.Collemaggio

4.Gigetto di Calcedonio

رُزا^۱ - فراش مدرسه - تف می کرد و او با چشم پانسمان شده - برای این که به او غرامت بپردازند - می گشت. می گفت: «چشم، حساس است و تف، شور». در این باره هم مدت ها حرف می زدند تا این که دیگر حرفی برای گفتن نمی داشتند.

دلتنگی، هر روز در ما رشد می کرد. گاهی حتی خوشایند هم بود. مثل همدمی آرام و تا حدی سکرآور. از شهرمان نامه می رسید؛ با خبرهایی از ازدواج و مرگ کسانی که از آن ها دور بودیم. گاهی دلتنگی، تند و تلخ بود و تبدیل به نفرت می شد: بعد ما از دومنیکو اورکیا، از جی جتودی کالچه دونیو، از انونزیاتینا و از ناقوس های سنتاماریا متنفر می شدیم. اما نفرتی بود که پنهانش می داشتیم و نادرستش می دانستیم: و خانگی ما همیشه پر از آدم بود. یکی می آمد و تقاضای لطفی داشت و دیگری می آمد تا لطفی بکند. گاهی زنک خیاط می آمد تا برای مان شیرینی خاصی درست کند. پیش بندی به دور کمر می بست و تخم مرغ ها را به هم می زد و کروچتا^۲ را به دور دهکده می فرستاد تا کسی را پیدا کند که بتواند تابه ی بسیار بزرگی به ما قرض بدهد. صورت سرخ آفتاب سوخته ای داشت و چشمانش از اراده ای قوی می درخشید. برای این که شیرینی هایش، خوب از کار در آید، ممکن بود خانه را به آتش بکشد. لباس و موهایش از آرد سفید می شد و شیرینی ها را روی میز بیضی شکلی که شوهرم پشت آن می نوشت پهن می کرد.

کروچتا، زن خدمتکار ما بود. در واقع، زن نبود. چون چهارده سال داشت. او را زنک خیاط برای ما پیدا کرده بود. زنک خیاط، دنیا را به دو گروه تقسیم می کرد: آن هایی که موهای شان را شانه می کنند و آن هایی که شانه نمی کنند. از آن هایی که موهای شان را شانه نمی کنند، باید خود را بر حذر

1. Rosa

2. Crocetta

داشت. چون که معمولاً شپش دارند. کروچتا، موهایش را شانه می کرد: و به همین دلیل برای خدمت پیش ما آمد و داستان های دور و درازی از مرده ها و گورستان ها برای بچه ها تعریف می کرد: یکی بود یکی نبود، بچه ای مادرش مرد. پدرش، زن دیگری گرفت و زن بابا، بچه را دوست نداشت. بنابراین، وقتی پدرش در مزرعه بود، او را کشت و پخت. پدر به خانه برگشت و غذا خورد. اما بعد که غذا را خورد، استخوان های مانده در بشقاب شروع کردند به آواز خواندن:

و نامادری

مرا روی اجاق پخت

و پدر حریص

مرا یک لقمه ی چرب و نرم کرد

پس، پدر، همسرش را با داس کشت و به میخی جلوی در آویزان کرد. گاهی به خاطر زمزمه ی کلمات این آهنگ، دچار حیرت می شوم و آن وقت، تمامی دهکده با بوی خاص آن فصل ها، با سوز باد و با صدای ناقوس ها در نظرم ظاهر می شود.

هر روز صبح با فرزندانم بیرون می رفتم و مردم متحیر می شدند و مرا سرزنش می کردند که چرا بچه ها را در سرما و برف بیرون می برم. می گفتند: «این طفلکی ها چه گناهی کرده اند؟ وقت قدم زدن نیست خانم. برگرد به خانه!» مدت ها در دشت سپید و ساکت، قدم می زدیم و به تک و توک آدم هایی برمی خوریم که با ترحم به بچه هایم نگاه می کردند. به من می گفتند: «چه گناهی کرده اند؟». در آن جا، اگر بچه ای در زمستان متولد می شد تا تابستان او را از خانه بیرون نمی آوردند. هنگام ظهر، شوهرم با نامه به من می پیوست و همه با هم به خانه برمی گشتیم.

من برای بچه‌ها از شهرمان حرف می‌زدم. وقتی که شهر را ترک کردیم، خیلی کوچک بودند و هیچ خاطره‌ای از آن نداشتند. من برای‌شان می‌گفتم که آن‌جا خانه‌ها چند طبقه‌اند. خانه‌ها و خیابان‌های متعدد و مغازه‌های زیبای بسیاری در آن جاست بچه‌ها می‌گفتند: «اما این جا هم جیرو^۱ هست». مغازه‌ی جیرو، درست مقابل خانه‌مان بود. جیرو مثل کوزپشتی مقابل در می‌ایستاد و با چشمان گرد و بی‌تفاوتش به خیابان زل می‌زد. کمی از هر چیزی می‌فروخت: مواد غذایی، شمع، کارت پستال، کفش و پرتقال. وقتی که جنس می‌رسید و جیرو جعبه‌ها را خالی می‌کرد، بچه‌ها برای خوردن پرتقال‌های گندیده‌ای که بیرون می‌ریخت، می‌دویدند. در عید نوئل، نان بادامی، لیکور و آب نبات هم می‌رسید. اما او قیمت‌ها را پایین نمی‌آورد. زن‌ها به او می‌گفتند: «چه آدم بدجنسی هستی، جیرو». جواب می‌داد: «سگ‌ها، آدم خوب را می‌خورند.» در عید نوئل مردان از ترنی، سولمونا و رُم برمی‌گشتند، چند روز می‌ماندند و پس از سر بریدن خوک‌ها، دوباره می‌رفتند. برای چند روز غیر از خوردن گوشت خوک، گوشت گاو و نوشیدن، کار دیگری نبود: بعد، فریاد بچه‌خوک‌ها خیابان را پر می‌کرد.

هوا در ماه فوریه، مرطوب و ملایم می‌شد. ابرهای خاکستری و آبستن، در آسمان پرسه می‌زدند. سالی بود که پشت بام‌ها به علت یخ‌بندان شکاف برمی‌داشت. آن وقت آب شروع می‌کرد به چکیدن و خانه، درست و حسابی غرق در آب می‌شد. تمام دهکده‌ها همین وضع را داشتند: یک خانه هم خشک باقی نمی‌ماند. زن‌ها، سطل‌های پر آب را از پنجره‌ها به بیرون می‌ریختند و آب را از در به بیرون جارو می‌کردند. بعضی‌ها با چتر باز به رختخواب می‌رفتند. دومینکو اورکیا می‌گفت که این عقوبت گناهان است. این وضع، بیش‌تر از یک هفته طول می‌کشید: بعد، سرانجام هر اثری از برف از بام‌ها محو می‌شد و آریستیده، ناودان‌ها را تعمیر می‌کرد.

آخر زمستان، نوعی بی‌تابی در ما پدید می‌آید. سرانجام، شاید کسی می‌آمد تا سری به ما بزند: شاید اتفاقی می‌افتاد. تبعید ما بالاخره می‌بایست پایانی هم داشته باشد. جاده‌هایی که ما را از جهان جدا می‌کرد کوتاه‌تر به نظر می‌رسید: نامه‌ها اغلب می‌رسید. سرمازدگی‌های مان به آرامی التیام می‌یافت.

یکنواختی کسل‌کننده‌ای در سرنوشت انسان است. سرنوشت ما طبق قوانین کهن و غیر قابل‌تغییر، طبق ضرباهنگی منظم و دیرین به پیش می‌رود. رویاها هرگز به حقیقت نمی‌پیوندند و به محض اینکه آن‌ها را بر باد رفته می‌بینیم، یک باره متوجه می‌شویم که شادی‌های بزرگ‌تر زندگانی مان، دور از واقعیت بوده است. به محض اینکه که رویاهای مان را بر باد رفته می‌بینیم، به خاطر مدت زیادی که در ما ولوله برپا می‌کردند، از دل‌تنگی کلافه می‌شویم. تقدیر ما در فراز و نشیب امید و دل‌تنگی جریان دارد.

شوهرم چند ماه پس از آنکه دهکده را ترک کردیم در رُم در زندان رجینا چلی^۱ مُرد. در برابر وحشت از مرگ غریبانه‌ی او، در برابر حوادث دلهره‌آوری که پس از مرگ او رخ داد، از خود می‌پرسم آیا اتفاقی افتاده است برای ما. برای ما که از جیرو پرتقال می‌خریدیم و در برف قدم می‌زدیم. در آن زمان، من به آینده‌ای ساده و خوش، سرشار از آروزهای دلپذیر، به تجربه‌ها و تعهدات مشترک اعتقاد داشتم. اما آن هنگام، بهترین دوران زندگی من بود و فقط حالا، که برای همیشه از چنگ من گریخته است، فقط اکنون، آن را می‌فهمم.

کفش های پاره

کفش‌هایم پاره است و دوستی هم که اکنون با او زندگی می‌کنم، کفش‌هایش پاره است. هنگامی که با هم هستیم، غالباً از کفش صحبت می‌کنیم. وقتی با او از زمانی که نویسنده‌ای چیره‌دست و مشهور خواهم شد صحبت می‌کنم، بی‌درنگ از من می‌پرسد: «چه کفش‌هایی خواهی داشت؟» آن وقت به او می‌گویم، کفش‌هایی خواهم داشت از چرم سبز، با سگکی طلایی در یک طرف آن.

من از خانواده‌ای هستم که کفش‌های همه‌شان، درست و حسابی است. به طوری که مادرم مجبور بود، سفارش کم‌دی بدهد، مخصوص نگهداری کفش. چندین جفت کفش داشت. زمانی که پیش آن‌ها برمی‌گردم، با دیدن کفش‌هایم فریادهایی می‌کشند، از سر خشم و درد. اما من می‌دانم که با کفش‌های پاره هم می‌شود زندگی کرد. این‌جا، در رم، در زمان آلمانی‌ها، تنها بودم و فقط یک جفت کفش داشتم. اگر آن‌ها را به کفاش می‌دادم، مجبور می‌شدم، دو - سه روزی در خانه بمانم و این برایم

ناممکن بود. بنابراین آن‌ها را همچنان می‌پوشیدم و در ضمن، هنگامی که باران می‌بارید، احساس می‌کردم که آرام آرام پاره می‌شوند؛ زشت و بدقواره می‌شوند و سرمای سنگفرش را در کف پاهایم احساس می‌کردم. و به همین خاطر است که هم اکنون نیز کفش‌هایم پاره است. چون که به یاد آن‌ها می‌افتم و بعد، در مقایسه با آن‌ها، چندان پاره به نظر نمی‌رسند و وقتی که پولی دارم، ترجیح می‌دهم طوری دیگر خرج‌شان کنم. چون که کفش، به نظرم چندان اساسی نیست. در زندگی پیشین، ناز پرورده بودم. در حصاری از نوازش و مراقبت. اما آن سال، این‌جا در رم، تنها بودم و رم، به همین خاطر برایم عزیز است. گرچه برای من، سرشار از ماجراست: از یاد‌های مشوش و از ساعات ناچیز دلپذیر. دوست من هم کفش‌هایش پاره است و به همین دلیل با هم سازگار هستیم. دوست من، کسی را ندارد تا به خاطر کفش‌هایی که می‌پوشد، او را سرزنش کند. فقط برادری دارد که در روستا زندگی می‌کند و چکمه شکار می‌پوشد. من و او می‌دانیم که چه اتفاقی می‌افتد، هنگامی که باران می‌بارد و پاهایمان عریان است و خیس؛ و آب وارد کفش‌ها می‌شود و آنگاه با هر گامی، شلپ شلپ، صدای خفیفی شنیده می‌شود.

دوست من چهره‌ای دارد پریده‌رنگ و مردانه. و با چوب سیگاری سیاه، سیگار می‌کشد. وقتی که او را برای اولین بار، نشسته بر پشت میز، با عینکی گرد و پهن و چهره‌ای اسرارآمیز و مغرور و با چوب سیگاری سیاه لای دندان‌هایش دیدم، فکر کردم که به ژنرالی چینی شباهت دارد. آن هنگام نمی‌دانستم که کفش‌هایش پاره است. این موضوع را بعدها فهمیدم.

فقط چند ماهی می‌شود که یکدیگر را می‌شناسیم؛ اما انگار که سال‌های سال است. دوست من، فرزندی ندارد. اما من دارای چندین فرزندم و این موضوع برای او عجیب است و آن‌ها را هرگز ندیده است، مگر در عکس. چون که در شهرستان، با مادرم زندگی می‌کنند و این موضوع هم که

او هیچگاه فرزندانم را ندیده است، بین خودمان عجیب است. او به جهتی، دارای مسئله‌ای نیست. می‌تواند تسلیم این وسوسه شود که زندگی‌اش را به هیچ و پوچ بگیرد. در حالی که من نمی‌توانم. در هر صورت، فرزندانم با مادرم زندگی می‌کنند و تا به حال کفش‌های پاره نداشته‌اند. اما زمانی که مرد شوند چطور؟ می‌خواهم بگویم: چه کفش‌هایی به هنگام مردی خواهند داشت؟ چه راهی برای گام‌های‌شان انتخاب خواهند کرد؟ آیا تصمیم خواهند گرفت هر آنچه را که دوست‌داشتنی اما غیر ضروری است، از آرزوهای‌شان مستثنی بدانند؟ یا پای خواهند فشرد که هر چیزی ضرورت دارد و انسان، حق دارد کفش‌هایی درست و حسابی و سالم به پا داشته باشد؟

با دوستم سر این موضوع و از اینکه جهان چگونه خواهد بود، زمانی که من نویسنده‌ای شناخته شده و مشهور خواهم شد و از اینکه او دنیا را با کوله‌ای بر پشت - به مانند یک ژنرال پیر چینی - خواهد گشت، و فرزندان من با کفش‌هایی سالم و محکم، با گامی استوار، همچو کسی که واپس نمی‌زند و یا با کفش‌هایی پاره و گام‌هایی تنبل و مست، همچو کسی که آگاه است از آنچه که ضروری نیست، به راه خود ادامه می‌دهند، به دراز صحبت می‌کنیم.

گاهی اوقات، بین فرزندان من و فرزندان برادر او - همان کسی که دهکده را با چکمه‌ی شکار می‌گردد - ازدواج‌هایی برپا می‌کنیم. این چنین تا پاسی گذشته از شب صحبت می‌کنیم و چای سیاه و تلخ می‌نوشیم. تشکی داریم و یک رختخواب. هر شب، طاق و جفت می‌آوریم که چه کسی از ما دو نفر می‌بایست روی تختخواب بخوابد. صبح، هنگامی که بر می‌خیزیم، کفش‌های پاره‌مان، روی فرش، انتظار ما را می‌کشند.

گاهی اوقات دوستم می‌گوید که از کار کردن خسته است و می‌خواهد زندگی را به هیچ و پوچ بگیرد. می‌خواهد خود را در میخانه‌ای زندانی کند و

تمامی پس اندازش را بنوشد. یا اینکه در بستر بخوابد و دیگر به هیچ چیز نیاندیشد و بگذارد که بیایند و گاز را و برق را قطع کنند و بگذارد که آرام آرام، همه چیز ویران شود. می گوید هنگامی که من بروم، این کار را خواهد کرد. چرا که زندگی مشترک مان، چندان به طول نخواهد انجامید. من به زودی عازم خواهم شد و پیش مادرم و فرزندانم برخواهم گشت. در خانه ای که من اجازه ندارم کفش های پاره بپوشم، مادرم از من مواظبت خواهد کرد و مانع من خواهد شد که به جای دکمه، از سنجاق استفاده کنم و تا آخر شب بنویسم. و من به نوبه ی خود با غلبه بر وسوسه ی به هیچ و پوچ گرفتن زندگی، از فرزندانم مراقبت خواهم کرد. دوباره، جدی و مادرانه خواهم شد. همان گونه که هنگامی با آنها هستم، و آدمی متفاوت از اکنون؛ آدمی که دوستم اصلاً نمی شناسد.

به ساعت نگاه خواهم کرد و حساب زمان را خواهم داشت. بیدار و دقیق برای هر چیز، و دقت خواهم کرد که فرزندانم همواره پاهایی خشک و گرم داشته باشند. چون که می دانم تا حدی که مقدور است حداقل در کودکی می بایست این چنین شود. شاید هم، برای آموزش راه رفتن با کفش های پاره، خوب است مادامی که کودکند پاهای خشک و گرم داشته باشند.

او و من

او همیشه گرمش است؛ من همیشه سردم. تابستان، هنگامی که به راستی هوا گرم است، جز اینکه گلایه کند بسیار گرمش است، کار دیگری نمی کند و از اینکه می بیند من، شب ژاکت می پوشم کلافه می شود.

او برخی زبان‌ها را خوب می تواند صحبت کند. من هیچ زبانی را بلد نیستم خوب صحبت کنم. او حتی زبان‌هایی را که نمی داند به طریقه‌ای که خاص اوست موفق می شود صحبت کند.

او حس جهت‌یابی خوبی دارد. من اصلاً در شهرهای ناآشنا، پس از یک روز، او همچون پروانه‌ای سبکبال می گردد. من در شهر خودم هم گم می شوم. باید برای بازگشت به خانه‌ی خودم، پرس و جو کنم. او از پرس و جو کردن نفرت دارد. وقتی با اتومبیل به شهر ناآشنایی می‌رویم، دوست ندارد پرس و جو کنیم و به من حکم می‌کند که نقشه‌ی شهر را نگاه کنم. من بلد نیستم نقشه‌های شهر را نگاه کنم. از آن دایره‌های قرمز، گیج می‌شوم و او عصبانی می‌شود.

او عاشق تئاتر، نقاشی و موسیقی است: خصوصاً موسیقی. من از موسیقی هیچ سر در نمی‌آورم. نقاشی برایم کم اهمیت است و در تئاتر دلننگ می‌شوم. فقط به یک چیز در جهان عشق می‌ورزم و آن را می‌فهمم: شعر را.

او عاشق موزه‌هاست و من به زور به آنجا می‌روم؛ با حسی ناخوشایند؛ اجبار و خستگی. او عاشق کتابخانه است و من از آن متنفرم. او به سفر عشق می‌ورزد؛ به شهرهای بیگانه و ناآشنا؛ به رستوران‌ها. من دوست دارم در خانه بمانم و هرگز از جایم تکان نخورم. با وجود این، در بسیاری از سفرها به دنبالش می‌روم. به دنبالش به موزه‌ها، به کلیساها و به آپرا می‌روم. به دنبالش به کنسرت‌ها می‌روم؛ و می‌خوابم.

از آنجایی که برخی رهبران ارکستر و خواننده‌ها را می‌شناسد، دوست دارد پس از برنامه برود و به آنان تبریک بگوید. از راهروهای درازی که به اتاق‌های خواننده‌ها منتهی می‌شود به دنبالش می‌روم. به صحبت‌هایش با آدمی‌هایی که لباس کاردینال‌ها و شاه‌را پوشیده‌اند، گوش می‌دهم.

کم رو نیست و من کم رو هستم. اما گاهی اوقات او را کم رو دیده‌ام. با پلیس‌ها؛ وقتی که مسلح به دفتر و مداد به ماشین ما نزدیک می‌شوند. با آنها کم رو می‌شود و احساس خطا می‌کند.

و حتی احساس خطا هم نکند، فکر می‌کنم برای مقامات قانونی احترام قایل است.

من از مقامات قانونی می‌ترسم و او نه. او به آنها احترام می‌گذارد. متفاوت است. وقتی پلیسی را می‌بینم که برای جریمه کردن مان نزدیک می‌شود، فوراً فکر می‌کنم که می‌خواهد مرا به زندان ببرد. او به زندان فکر نمی‌کند. بلکه به خاطر احترام، کم رو و مهربان می‌شود.

به همین خاطر، برای احترام او به مقامات قانونی، در زمان محاکمه‌ی

مونده‌زی، با هم دعوا می‌کردیم.

او تالیاتِلله^۱، گوشت بره، گیللاس و شراب قرمز دوست دارد. من، سوپ، نان شیرمال، املت و سبزی خوردن را دوست دارم.

عادت دارد به من بگوید که درباره‌ی چیزهای خوردنی هیچ نمی‌فهمم و مثل برخی کشیش‌های تنومندی هستم که سوپ سبزی را در سایه‌ی صومعه‌شان سر می‌کشند. و او، او آدم ظریفی است؛ با ذائقه‌ی حساس. در رستوران درباره‌ی شراب‌ها اطلاعات مفصلی کسب می‌کند. می‌دهد دو یا سه بطر بیاورند و در حالی که آرام آرام ریشش را دست می‌کشد، انتخاب‌شان می‌کند و فکر می‌کند.

در انگلستان رستوران‌هایی وجود دارند که گارسون، این تشریفات کوچک را انجام می‌دهد: ریختن چند بند انگشت شراب در لیوان برای مشتری. برای اینکه بچشد آیا به مزاقش خوش می‌آید. او از این تشریفات کوچک نفرت دارد و هر بار مانع گارسون می‌شود که این عمل را انجام دهد و بطری را از دستش می‌گیرد. من سرزنشش می‌کنم و توجهش می‌دهم که هر کس باید مجاز باشد که وظایفش را انجام دهد.

در سینما هم هرگز نمی‌خواهد که کنترل‌چی تا سر جایش همراهی‌اش کند. فوراً انعامی به او می‌دهد و همیشه در جاهایی متفاوت از آن‌هایی که کنترل‌چی با چراغ قوه نشانش می‌دهد می‌نشیند.

در سینما دوست دارد بسیار نزدیک پرده بنشیند. وقتی با دوستان می‌رویم و آنان مثل اغلب مردم دنبال جایی دور از پرده می‌گردند، او تنها، در یکی از اولین ردیف‌ها پناه می‌گیرد. برای من، دور یا نزدیک بی‌تفاوت است؛ خوب می‌بینم. من در صورت بودن با دوستان، به خاطر ادب، با آنان می‌مانم و با وجود این ناراحت می‌شوم. چون که ممکن است او، سر جایش در دو و جیبی پرده، به خاطر اینکه من در کنارش ننشسته‌ام از من ناراحت شود.

۱. tagliatelle رشته‌های پهن شبیه ماکارونی

هر دو به سینما عشق می‌ورزیم و در هر لحظه‌ای از روز آماده‌ی دیدن هر نوع فیلم هستیم. اما او تاریخ سینما را با کم‌ترین جزییاتش می‌شناسد. کارگردان‌ها و هنرپیشه‌ها را به خاطر دارد؛ حتی قدیم‌ترین‌ها را که مدت‌هاست فراموش شده و از بین رفته‌اند. و حاضر است برای یافتن فیلم‌های بسیار قدیمی صامت، که در آن‌ها حتی برای چند لحظه هنرپیشه محبوب دورترین خاطرات کودکی‌اش ظاهر می‌شود، به دورترین نقطه‌ی حومه‌ی شهر کیلومترها راه برود. خاطریم هست در لندن، عصر یک روز یکشنبه در ناحیه‌ی دوردستی اطراف دهکده، فیلمی درباره‌ی انقلاب فرانسه، متعلق به سال سی، که او در کودکی دیده بود و هنرپیشه‌ی معروف آن زمان برای چند لحظه در آن ظاهر می‌شد نشان می‌دادند. با ماشین به دنبال آن جاده‌ی بسیار دور رفتیم. باران می‌بارید. مه بود. ساعت‌ها و ساعت‌ها در نواحی شبیه به هم پرسه زدیم؛ بین ردیف‌های خاکستری خانه‌های کوچک، کانال‌ها، تیرهای چراغ برق و درهای ورودی. روی زانوانم نقشه‌ی راهنما را داشتم. اما موفق به خواندنش نمی‌شدم و او عصبانی می‌شد. سرانجام توانستیم سینما را پیدا کنیم. نشستیم در سالنی کاملاً خلوت. اما پس از یک ربع، او دیگر می‌خواست برود؛ بلافاصله پس از ظاهر شدن کوتاه هنرپیشه‌ای که او خیلی دوستش داشت. من برعکس می‌خواستم پس از راهی طولانی ببینم پایان فیلم چه می‌شود. یادم نیست آیا او پیروز شد یا من. شاید او. پس از یک ربع از آن‌جا رفتیم. هم این که دیر بود و هم اینکه سر عصر بیرون آمده بودیم، و موقع شام شده بود. اما با اینکه ازش خواهش کردم برایم تعریف کند چطور داستان تمام می‌شود، هیچ پاسخی که راضی‌ام کند نداد. چون که او می‌گفت داستان هیچ اهمیتی ندارد و تنها چیزی که مهم است، همان لحظه‌های مختصر بود؛ قیافه، رفتار و طره‌ی گیسوی آن هنرپیشه.

من هرگز نام هنرپیشه‌ها را به یاد نمی‌آورم و از آن‌جایی که چهره‌شناس

خوبی نیستم، گاهی به زحمت حتی مشهورترین‌ها را می‌شناسم. این موضوع او را خیلی عصبانی می‌کند. از او می‌پرسم این کیست، یا آن کیست و لجنش را در می‌آورم. می‌گوید: «حتماً به من نمی‌گویی که ویلیام هولدن را نشناختی!»

در واقع، ویلیام هولدن را نمی‌شناسم. و با وجود این به سینما هم عشق می‌ورزم. و با این که سال‌هاست به سینما می‌روم، نتوانسته‌ام شناختی از آن به دست بیاورم. او اما شناختی به دست آورده است. از تمام چیزهایی که کنجکاوی او را جلب می‌کند، شناختی به دست آورده است و من نتوانسته‌ام از چیزی شناختی به دست بیاورم. حتی از محبوب‌ترین چیزهای زندگی‌ام. این چیزها در من همچون تصاویری پراکنده باقی مانده‌اند و زندگی‌ام را از خاطرات و از هیجان، قوت بخشیده‌اند؛ اما بی‌آنکه خلاء و خلوت شناخت مرا پُر کنند.

به من می‌گوید که کنجکاو نیستم. اما درست نیست. برای چیزهایی ناچیز، بسیار بسیار ناچیز، کنجکاوی نشان می‌دهم و وقتی شناختم‌شان، تصاویر پراکنده‌ای از آن‌ها را حفظ می‌کنم؛ آهنگ یک جمله را یا یک کلمه را. اما دنیای من، که در آن چنین آهنگ‌ها و تصاویر، هر کدام مجزا از دیگری و ناپیوسته از هر گونه خط ربطی، مگر پنهان، ناشناخته و ناپیدا برای خود من شکوفا می‌شوند، تهی و غمگین است. اما دنیای او به وفور سبز است. به وفور پر از دحام و بارور. دشتی حاصل‌خیز و پر آب که در آن، جنگل‌ها، مراتع، باغ‌ها و دهکده‌ها سر بر می‌آورند.

برای من هر فعالیتی به شدت سخت، پر زحمت و مبهم است. بسیار تنبلم و نیاز مبرمی به تنبلی دارم. وقتی می‌خواهم چیزی را به سرانجام برسانم، ساعت‌های متمادی روی مبل دراز می‌کشم. او هیچ وقت تنبل نیست. همیشه کاری انجام می‌دهد. با سرعت بسیار، با ماشین تحریر می‌نویسد؛ با رادیوی روشن. وقتی عصر می‌رود استراحت کند، با خود

نوشته‌هایی برای تصحیح دارد؛ یا کتابی پر از یادداشت. می‌خواهد در یک روز واحد، به سینما برویم، بعد به یک میهمانی، بعد به یک تئاتر. موفق می‌شود در یک روز واحد یک دنیا کارهای مختلف انجام دهد و مرا هم وادار به انجام‌شان کند. با متفاوت‌ترین آدم‌ها ملاقات کند و موقعی که من تنها هستم و تلاش می‌کنم مثل او رفتار کنم، اصلاً به مقصود نمی‌رسم. چون آن‌جایی که قصد می‌کردم نیم ساعت صرف کنم، تمام بعدازظهر را درگیر می‌شوم. یا اینکه گم می‌شوم و راهی پیدا نمی‌کنم. یا اینکه کسل‌کننده‌ترین آدمی که کم‌تر آرزوی دیدارش را دارم، مرا با خود به مکانی که کم‌تر آرزوی رفتن‌اش را دارم می‌کشاند.

وقتی برایش تعریف می‌کنم چطور بعدازظهرم سپری شد، آن را بعدازظهری اشتباه می‌یابد و تفریح می‌کند؛ دستم می‌اندازد و عصبانی می‌شود و می‌گوید که من بدون او به درد هیچ کاری نمی‌خورم. من نمی‌توانم وقت را تنظیم کنم؛ او می‌تواند.

از میهمانی خوشش می‌آید. با لباس رنگ روشن به آن‌جا می‌رود؛ وقتی که همه لباس تیره رنگ پوشیده‌اند. فکر عوض کردن لباس برای رفتن به میهمانی به خاطرش خطور نمی‌کند. حتی با بارانی کهنه‌اش و با کلاه مچاله‌اش به آن‌جا می‌رود: کلاهی پشمی که در لندن خرید و تا روی چشم‌ها پایین می‌کشد. فقط نیم ساعت آن‌جا می‌ماند. دوست دارد برای نیم ساعت گفت و گو کند؛ با لیوانی در دست. زیاد شیرینی می‌خورد؛ من تقریباً هیچ. چون وقتی او را می‌بینم خیلی می‌خورد، فکر می‌کنم که من، حداقل به خاطر ادب و مراعات نزاکت باید از خوردن پرهیز کنم. پس از نیم ساعت، وقتی که تازه کمی به محیط خو می‌گیرم و بهم خوش می‌گذرد، حوصله‌اش سر می‌رود و مرا بیرون می‌کشاند.

من رقص بلد نیستم و او بلد است.

بلد نیستم با ماشین تحریر بنویسم و او بلد است.

بلد نیستم رانندگی کنم. وقتی به او پیشنهاد می‌کنم که من هم گواهینامه بگیرم، نمی‌پذیرد. می‌گوید که هرگز موفق نمی‌شوم. فکر می‌کنم دوست داشته باشد از هر نظر وابسته به او باشم.

من بلد نیستم آواز بخوانم و او بلد است. صدای بمی دارد. اگر درس آواز خوانده بود، شاید خواننده‌ی مشهوری می‌شد.

اگر موسیقی خوانده بود، شاید رهبر ارکستر می‌شد. وقتی صفحه موسیقی گوش می‌کند ارکستر را با یک مداد رهبری می‌کند. ضمن اینکه با ماشین تحریر می‌نویسد، به تلفن هم جواب می‌دهد. آدمی است که در آن واحد می‌تواند کارهای بسیاری انجام دهد.

استاد دانشگاه است و فکر می‌کنم خوب از عهده‌اش برآید.

می‌توانست از پس حرفه‌های زیادی برآید. اما افسوس حرفه‌هایی را که انجام نداده است نمی‌خورد. من جز یک حرفه، حرفه‌ی دیگری را نمی‌توانستم انجام دهم؛ فقط یک حرفه: حرفه‌ای را که انتخاب کرده‌ام و تقریباً از کودکی انجامش می‌دهم. من هم افسوس هیچ یک از حرفه‌هایی را که انجام نداده‌ام نمی‌خورم: چون که من هیچ کدامشان را نمی‌توانم انجام دهم.

من داستان‌هایی می‌نویسم و سال‌های سال در یک انتشاراتی کار کرده‌ام.

بد کار نمی‌کردم و نه حتی خوب. با وجود این، متوجه بودم که شاید نمی‌توانستم هیچ جای دیگری کار کنم. با همکارانم و با صاحب کارم روابط دوستانه‌ای داشتم. احساس می‌کردم که اگر در پیرامونم این روابط دوستانه را نمی‌داشتم، می‌مردم و نمی‌توانستم دیگر کار کنم.

مدت‌ها این فکر را در خود قوت بخشیده‌ام که بتوانم روزی برای سینما سناریو بنویسم. اما هرگز فرصتش را نداشته‌ام و نتوانسته‌ام به دستش بیآورم. حالا امید نوشتن سناریو را دیگر از دست داده‌ام. او زمانی روی سناریو

کار کرده است؛ وقتی که جوان تر بود. در یک انتشاراتی هم او کار کرده است. داستان‌هایی نوشته است. تمام کارهایی را که من انجام داده‌ام، او هم انجام داده است؛ به اضافه خیلی کارهای دیگر.

ادای مردم را خوب درمی‌آورد و خصوصاً ادای یک کنسرتس پیر را. شاید می‌توانست هنرپیشه هم بشود.

یک بار در لندن در یک تئاتر خواند. نقش جوبه^۱ را داشت. مجبور شده بود یک فراک اجاره کند و آن‌جا با فراک، مقابل نوعی سه پایه‌ی نت ایستاده بود و می‌خواند. حرف‌های جوبه را می‌خواند؛ چیزی بین دکلمه و آواز. من در جایگاه ویژه، داشتم از ترس می‌مردم. می‌ترسیدم که تپق بزند یا این که شلوار فراکش بیفتد.

توسط مردان فراک پوش و خانم‌هایی ملبس به لباس شب، که فرشته‌ها و شیطان‌ها بودند و دیگر شخصیت‌های جوبه محاصره شده بود. توفیق عظیمی بود و به او گفتند که خیلی عالی است.

اگر من به موسیقی عشق می‌ورزیدم، به موسیقی با علاقه عشق می‌ورزیدم. در حالی که از آن سر در نمی‌آورم و در کنسرت‌ها که او مرا به زور به دنبال خودش می‌کشاند، حواسم پرت می‌شود و به مسایل خودم فکر می‌کنم یا اینکه به خواب عمیقی فرو می‌روم.

آواز خواندن را دوست دارم. آواز خواندن بلد نیستم و خیلی بد صدا هستم. با وجود این، می‌خوانم؛ گاهی اوقات؛ بسیار آرام؛ موقعی که تنها هستم. می‌دانم که خیلی بد صدا هستم. می‌دانم، چون که دیگران این را به من گفته‌اند. صدای من می‌باید مثل میو میوی گربه باشد. اما من، خودم اصلاً متوجه نمی‌شوم و از خواندن، بسیار لذت می‌برم. او وقتی صدایم را می‌شنود، ادایم را درمی‌آورد. می‌گوید که خواندن من چیزی خارج از موسیقی است؛ چیزی من درآوردی.

از بچگی، موتیف‌های من درآوردی موسیقی را زوزه می‌کشیدم.
ملودی ناله‌دار بلندی بود که اشک به چشم‌هایم می‌آورد.

از اینکه نقاشی و هنرهای تجسمی را نمی‌فهمم، برایم مهم نیست. اما
از عشق نورزیدن به موسیقی رنج می‌برم. چون که به نظرم، روحم از فقدان این
عشق رنج می‌برد. اما کاری نمی‌شود کرد. هرگز موسیقی را نخواهم فهمید؛
هرگز به آن عشق نخواهم ورزید. موسیقی‌ای را که دوست دارم، گوش
می‌کنم. اما نمی‌توانم یادش بگیرم و بنابراین چطور می‌توانم به چیزی که
نمی‌توانم یاد بگیرم عشق بورزم؟

از یک تزییف، کلمات را یاد می‌گیرم. تا بی‌نهایت می‌توانم کلماتی را
که دوست دارم تکرار کنم. موتیفی را هم که آن‌ها را همراهی می‌کند، به
شیوه‌ی خودم، با میومیو کردنم تکرار می‌کنم و با چنین میومیو کردنی،
نوعی شادی احساس می‌کنم.

به نظرم در نوشتن، آهنگ و میزانی موسیقیایی را پی می‌گیرم. شاید
موسیقی بسیار نزدیک به دنیای من بود و دنیای من، چه کسی می‌داند چرا آن
را نپذیرفت.

تمام روز صدای موسیقی از خانه‌ی ما شنیده می‌شود. او تمام روز رادیو
را روشن می‌گذارد، یا صفحه می‌گذارد. من گاهی اعتراض می‌کنم.
می‌خواهم کمی سکوت باشد تا بتوانم کار کنم. اما او می‌گوید که موسیقی
بسیار زیبا برای کار قطعاً مفید است.

تعداد غیر قابل باوری صفحه خریده است. می‌گوید مالک یکی از
زیباترین دیسکوتک‌های دنیا است.

صبح در رختکن حمام، با صدای ریزش آب، رادیو را روشن می‌کند.
می‌نشیند پشت ماشین تحریر و روز پر کار، توفانی و پر سر و صدا را شروع
می‌کند. در همه کار افراطی است: وان را پر می‌کند تا لبریز شود. قوری چای
را پر می‌کند و فنجان چای را هم. تعداد بسیاری پیراهن و کراوات دارد. اما به

ندرت کفش می خرد.

مادرش می گفت از بچگی نمونه‌ای از نظم و دقت بود و یک بار که با چکمه‌هایی سفید و لباسی سفید می‌بایست از نهرهای کوچک پر از گلی در روستا، در یک روز بارانی رد شود، در پایان پیاده‌روی، پاکیزه بود و بدون لکه‌ای گل روی لباس و چکمه‌ها. حالا اثری از آن بچه‌ی قدیم و پاکیزه نیست. لباس‌هایش همیشه پر از لکه است. بسیار نامنظم شده است.

اما با دقت، تمام قبض‌های گاز را جمع می‌کند. در کشوها، قبض‌های قدیمی گاز و قبض آپارتمان‌هایی را که مدت‌ها پیش ترک‌شان کرده‌ایم و او از بیرون ریختن‌شان خودداری می‌کند پیدا می‌کنم.

حتی سیگارهای توسکانی بسیار قدیمی و زرد شده و چوب سیگارهای چوب گیلان را پیدا می‌کنم.

من سیگارهای استوپ^۱، بلند و بدون فیلتر می‌کشم. او گاهی آن سیگارهای توسکانی را.

من بسیار نامنظم هستم. اما با پیر شدن، دلتنگ نظم شده‌ام و گاهی با جدیت تمام، کمدها را منظم می‌کنم. فکر می‌کنم از مادرم یاد گرفته‌ام. کمدهای لباس‌های زیر را و پتوها را منظم می‌کنم و تابستان، روی هر کشو را با پارچه‌های سفید می‌پوشانم. به ندرت کاغذهایم را منظم می‌کنم چون مادر نمی‌نوشت و کاغذی نداشت. نظم من و بی‌نظمی من، لبریز از تاسف است؛ از تاثیر؛ از احساسات بغرنج. او، نظمش فاتحانه است. او داشتن میزی نامنظم را برای شخصی مثل او که مطالعه می‌کند، به حق و درست می‌داند.

او تردید و دودلی در هر عملی، و احساس گناه را در من برطرف نمی‌کند. بلکه می‌خندد و برای هر کوچک‌ترین عملم مسخره‌ام می‌کند. وقتی برای خرید به بازار می‌روم، او پنهانی دنبالم می‌آید و جاسوسی‌ام را می‌کند. بعد برای هر طریقه‌ای که خرید کرده‌ام، برای طریقه‌ای که پرتقال‌ها

را در دستم سبک و سنگین کرده‌ام تا به دقت، به قول او، بدترین‌های بازار را انتخاب کنم، مسخره‌ام می‌کند. مورد ریشخند قرارم می‌دهد، چون که یک ساعت برای خرید صرف کرده‌ام. پیازها را از یک دکه خریده‌ام و کرفس‌ها را از دکه‌ای دیگر و جای دیگر میوه‌ها را. گاهی او خرید می‌کند؛ برای اینکه نشانم دهد چطور می‌شود این کار را به سرعت انجام داد. همه چیز را از یک دکه می‌خرد؛ بدون هیچ تردیدی و موفق می‌شود زنبیل را بدهد کسی برایش به خانه بیاورد. کرفس نمی‌خرد؛ چون از آن خوشش نمی‌آید.

بدین ترتیب، من همیشه تردید دارم در کاری که می‌کنم، نکند اشتباه کنم. اما اگر یک بار کشف کنم، اوست که اشتباه می‌کند، تا حد عصبانیت به رُخش می‌کشم. چون که گاهی اوقات، من بسیار کسل کننده هستم. خشم او ناگهانی است و مثل کف آبجو لبریز می‌شود. خشم من هم ناگهانی است. اما مال او فوراً بر باد می‌رود و مال من برعکس، اثری دل‌تنگ و ماندنی، و فکر می‌کنم بسیار کسل کننده و نوعی میومیوی تلخ باقی می‌گذارد.

گاهی در گردباد خشم او گریه می‌کنم و گریه‌ام عوض به رحم آوردن و آرام کردنش بیش‌تر عصبانی‌اش می‌کند. می‌گویند که گریه‌ام تماماً نمایشی است. و شاید راست است. چون که من میان اشک‌هایم و خشم او کاملاً آرام هستم.

در رابطه با دردهای واقعی‌ام هرگز گریه نمی‌کنم.

زمانی در حالت خشم، بشقاب‌ها و وسایل سفره را به زمین پرت می‌کردم. اما حالا دیگر نه. شاید به این خاطر که پیر شده‌ام و خشم من کم شدت‌تر شده است و حالا دیگر جرات دست زدن به بشقاب‌هایی را که بهشان علاقه‌مند شده‌ام و یک روز در جاده پورتوبللو Portobello در لندن خریدیم‌شان ندارم.

قیمت این بشقاب‌ها و خیلی چیزهای دیگری که خریدیم، در ذهن او

دچار تنزل شده است. چون که او دوست دارد فکر کند که کم پول داده است و معامله‌ی خوبی کرده است. من قیمت آن سرویس بشقاب‌ها را می‌دانم و شانزده استرلین بوده است. اما او می‌گوید دوازده تا. همین‌طور برای تابلوی شاه‌لیر که در اتاق نهارخوری ماست: تابلویی که او همچنان از پورتوبللو خرید و با پیاز و سیب‌زمینی پاکش کرد، رقمی را می‌گوید که به نظر من خیلی بیشتر می‌رسد.

سال‌ها پیش، دوازده زیرپایی از استاندارد^۱ خرید. آن‌ها را خرید چون قیمت‌شان کم بود و به نظرش می‌بایست آن‌ها را ذخیره کرد. آن‌ها را چون می‌دید من موافق خرید چیزی برای خانه نیستم برای مخالفت با من خرید. این زیرپایی‌های حصیری به رنگ تفاله‌ی انگور، پس از مدت کمی، نفرت‌انگیز شدند: تبدیل به جمود نعشی شدند و من از آن‌ها نفرت داشتم؛ آویزان بر سیم آهنی بالکن آشپزخانه. به عنوان نمونه‌ای از خرید بد، به رُخش می‌کشیدم. اما او می‌گفت که قیمت‌شان کم بود؛ بسیار کم؛ تقریباً هیچ. مدت‌ها طول کشید تا موفق شوم دورشان بیندازم. چون که تعدادشان زیاد بود و موقع دور انداختن‌شان هم دچار تردید می‌شدم که ممکن است به عنوان کهنه پاره به درد بخورند. من و او برای دور انداختن چیزی، دارای مشکلاتی هستیم: در من باید شکل یهودی حفظ و نگهداری باشد و ثمره‌ی تردید عظیم من. در او باید دفاعی در قبال صرفه‌جویی‌اش و بی‌فکری‌اش باشد.

او معمولاً جوش شیرین و آسپرین را به تعداد زیاد می‌خرد.

گاهی بیمار بیماری‌های مرموزش است. نمی‌تواند شرح دهد که چه‌اش می‌شود. یک روز در رختخواب می‌ماند؛ کاملاً پیچیده در ملافه. چیزی جز ریش‌اش دیده نمی‌شود و نوک دماغ قرمزش. آن وقت، جوش شیرین و آسپرین می‌خورد؛ به مقدار بسیار زیاد. و می‌گوید که من

1. Standard

نمی‌توانم حال او را بفهمم. چون که من همیشه حالم خوب است. مثل آن کشیش‌های تنومندی هستم که بدون خطر، خود را در مقابل باد و آب و هوای بد قرار می‌دهند و او برعکس، ظریف و حساس است؛ در رنج از بیماری‌های مرموز. بعد، شب حالش خوب می‌شود و به آشپزخانه می‌رود تا برای خود تالیاتلله بپزد.

از بچگی زیبا، لاغر، بلند و باریک بود. آن وقت ریش نداشت. اما سبیل بلند و نرمی داشت و به روبرت دونات^۱ هنرپیشه شبیه بود. بیست سال پیش، وقتی او را شناختم این‌گونه بود و یادم می‌آید بلوزهایی اسکاتلندی، از فلانل شیک می‌پوشید. یادم می‌آید یک شب تا پانسیون که آن وقت سکونت داشتیم همراهی ام کرد. با هم در خیابان ناتزیوناله^۲ قدم زدیم. خودم را دیگر خیلی پیر احساس می‌کردم؛ سرشار از تجربه و اشتباه‌ها. او به نظرم پسر بچه‌ای می‌آمد، هزار قرن دور از من. آن‌چه را که با هم گفتیم آن شب در خیابان ناتزیوناله، می‌توانم به یادشان بیاورم. فکر نمی‌کنم چیز مهمی گفتیم. این فکر که یک روز می‌بایست زن و شوهر شویم هزار قرن از من دور بود. بعد، همدیگر را ندیدیم و وقتی که دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم، دیگر شبیه روبرت دونات نبود. بلکه تقریباً به بالزاک شباهت داشت. وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم، باز هم از همان پیراهن‌های اسکاتلندی به تن داشت. اما به تن او، انگار لباس‌های یک هیات اعزامی به قطب بود. ریش داشت و کلاه پشمیِ مچاله‌ای سرش بود و همه‌ی این‌ها به تن او، این فکر را پیش می‌آورد که در شرف عزیمت به قطب شمال است. چون با وجودی که همیشه بسیار گرمش بود، اغلب لباسی می‌پوشید که انگار در محاصره‌ی برف، یخ و خرس‌های سفید است. یا اینکه برعکس، مثل کشاورزان قهوه در برزیل لباس می‌پوشد. به هر حال همیشه متفاوت از سایر آدم‌ها لباس

1. Robert Dont

2. Nazionale

می پوشد.

وقتی آن قدم زدن کهن مان را در خیابان ناتزیوناله به یادش می آورم، می گوید یادش است. اما می دانم که دروغ می گوید و هیچ چیز یادش نیست. و من گاهی می پرسم، آیا آن دو نفر، ما بودیم؛ بیست سال پیش در خیابان ناتزیوناله؛ دو شخص مهربان و فروتن که در آفتاب رو به غروب، صحبت می کردند. که شاید از همه چیز حرف زدند و از هیچ چیز. دو مصاحب دلپذیر. دو جوان روشنفکر در حال قدم زدن. بسیار جوان؛ بسیار مؤدب؛ بسیار حواس پرت. هر یک بسیار آماده قضاوتی مناسب برای دیگری؛ از سر حواس پرتی. و هر یک بسیار آماده‌ی جدا شدن از دیگری؛ در آن غروب، در آن گوشه‌ی خیابان.

تصویر یک دوست^۱

۱. این نوشته درباره «چه زاره پاوزه» (۱۹۵۰-۱۹۰۸) از نویسندگان نامدار ایتالیاست که در چهل و دو سالگی در مسافرخانه‌ای در شهر تورینو خودکشی کرد. «روستاهای تو»، «ماه و آتش»، «خانه‌ی روی تپه»، «تابستان زیبا» و «رفیق» بخشی از آثار اوست.

شهری که برای دوست‌مان عزیز بود، هنوز هم همان گونه است: تغییراتی کرده است؛ اما نه چندان: چند اتوبوس برقی به کار انداخته‌اند و چند زیر گذر. سینماهای جدیدی در آن جا نیست. سینماهای قدیم هنوز همان نام‌های‌شان را دارند: نام‌هایی که با تکرارشان، دوران جوانی و کودکی را در ما بیدار می‌کنند. ما حالا جای دیگری ساکنیم. در شهر دیگری کاملاً متفاوت و بزرگ‌تر. و هنگامی که با کسی ملاقات می‌کنیم، از شهرمان حرف می‌زنیم و بی‌تأسف از این که ترکش کرده‌ایم صحبت می‌کنیم و می‌گوییم که دیگر نمی‌توانیم در آن جا زندگی کنیم. اما وقتی که به آن جا پا می‌گذاریم، کافی است که از عمارت ایستگاه راه آهن بگذریم و گام در خیابان‌های درختی مه‌آلود بگذاریم تا خود را کاملاً در خانه‌مان احساس کنیم و اندوهی را احساس کنیم که شهر، هر بار با بازگشت‌مان در ما برمی‌انگیزد. احساس بودن در خانه‌ی خودمان است و در عین حال، این احساس که ما دیگر دلیلی برای ماندن در خانه‌مان نداریم. چون که این جا در خانه‌مان، در شهرمان، در

شهری که دوران جوانی را گذرانده‌ایم، دیگر موضوعات مهمی وجود ندارد و انبوهی از خاطرات و توهمات به سراغمان می‌آید.

از این گذشته، شهرمان به خاطر طبیعتش اندوهبار است. صبحگاه‌های زمستانی، بوی خاص ایستگاه راه‌آهن و دوده را می‌دهد که در تمام خیابان‌ها و خیابان‌های درختی منتشر است. به هنگام صبح، به خاکستری را می‌یابیم که آمیخته به آن بوست. آفتابی بی‌رنگ با گذر از مه، توده‌های برف و شاخه‌های عریان درختان را به رنگ‌ها صورتی و بنفش در می‌آورد. برف در خیابان‌ها و خیابان‌های درختی، پارو و در توده‌های کوچکی جمع شده است. اما باغ‌های عمومی، هنوز زیر پوشش دست نخورده و نرم برف و به بلندی یک انگشت روی نیمکت‌های متروک و روی لبه‌ی چشمه‌ها، مدفون شده است. ساعت میدان اسب‌دوانی، از زمانی نامعلوم روی یک ربع به یازده به خواب رفته است. در آن سوی رود، تپه‌ای قد برمی‌افزاید که پوشیده از برف است. اما جای جایش را بوته‌زاری صورتی‌رنگ نقش بسته است و بر فراز تپه، عمارتی نارنجی به شکل دایره سر برآورده که روزگاری اپرای ملی بالیلا^۱ بوده است. اگر کمی آفتاب باشد و روی گنبد شیشه‌ای نمایشگاه اتومبیل بدرخشد و رود با درخششی سبز از زیر پل‌های سنگی بگذرد، شهر می‌تواند برای لحظه‌ای، خندان و مهمان‌نواز به نظر آید. اما توهمی زودگذر است. طبیعت اصلی شهر، اندوهبار است. رود در دوردست، در افقی از مه بنفش، که یادآور غروب است - حتی اگر نیمروز باشد - ناپدید و پنهان می‌شود و در نقاطی، همان بوی تند و تیز دوده به مشام می‌رسد و سوت قطار شنیده می‌شود.

ما حالا متوجه می‌شویم که شهر ما به دوستی شباهت داشت که از دستش دادیم و او آن شهر را دوست داشت. شهری همچون او تند و تیز و در فعالیت پرثمرش، عبوس و سرسخت و در عین حال تن‌آسا و آماده‌ی کاهلی

و خیال پروری. در شهری که به او شباهت داشت، به هر جا که پا می‌گذاریم حضورش را احساس می‌کنیم. در هر گوشه‌ای و از هر پیچ و خمی انگار یک باره با آن قامت بلند در پالتوی تیره رنگی کمردار، با چهره‌ای پنهان زیر بقه و کلاهی که تا چشمانش پایین آورده است، می‌تواند ظاهر شود. آن دوست، سرسخت و تنها، شهر را با گام‌های بلندش می‌پیمود و در دورافتاده‌ترین و پردودترین کافه‌ها پناه می‌گرفت و بلافاصله خود را از پالتو و کلاهش می‌رهانید. اما شال نازیبایی به رنگ روشنش را دور گردن حفظ می‌کرد. طره‌گیسوی بلوطی بلندش را گرد انگشتانش می‌پیچید و بعد با حرکتی برق‌آسا، ناگهان زولیده‌شان می‌کرد. با خط درشت و سریعش، صفحه‌ها و صفحه‌ها را پر می‌کرد. با خشم پاک‌شان می‌کرد و در ابیاتش، شهر را می‌ستود.

امروز، روزی است که از رود، مه برمی‌خیزد

در شهر زیبا و در میانه‌ی چمنزاران

و همچون خاطره‌ای ناپدید می‌شود...

شعرهایش در گوش مان طنین می‌اندازد هنگامی که به شهرمان باز می‌گردیم یا وقتی که به شهرمان فکر می‌کنیم و حتی نمی‌دانیم این اشعاری که بخشی از وجود ما شده‌اند و برای ما انعکاس تصاویر جوانی مان را دارند و آن روزهای دور را که برای اولین بار به صدای رسای دوست مان گوش می‌سپردیم، آیا زیبایند. و در نهایت حیرت درمی‌یابیم که آیا برای این شهر دلگیر، سنگین و غیرشاعرانه می‌توان شعر سرود.

دوست مان در شهر، همچون نوجوانی می‌زیست و تا آخرین دم نیز چنین زیست. روزهایش همچون روزهای نوجوانان، بسیار طولانی و لبریز از زمان بود. زمان کافی برای مطالعه، برای نوشتن، برای بهره‌وری از زندگی؛ و برای وقت‌گذرانی در خیابان‌هایی که دوست‌شان داشت. و ما که در نبرد، بین تن‌آسایی و کار دست و پا می‌زدیم، وقت‌مان را در این تردید که آیا

تن آساییم یا پرکار از دست می دادیم.

برای سال‌های سال نخواست خود را در قید ساعات اداری قرار دهد و شغل مشخصی اختیار کند. اما هنگامی که پذیرفت پشت میز اداره بنشیند، کارمندی دقیق و کارکننده‌ای خستگی‌ناپذیر شد و برای حفظ زمان تن آسایی، غذایش را به سرعت می خورد. کم می خورد و هرگز نمی خوابید. گاهی بسیار غمگین بود. اما ما مدت‌ها فکر می کردیم وقتی که تصمیم بگیرد بالغ شود، از آن غم‌رهایی خواهد یافت. چون که به نظرمان غم او، غمی کودکانه بود. اندوه شدید و غیرعقلانی پسر بچه‌ای که در دنیای بی‌بر و بار و دور از دسترس رویاها سیر می کرده و پایش را بر زمین نگذاشته است. گاهی شب هنگام به دیدن مان می آمد. رنگ پریده می نشست؛ با شالش بر گردن. و موهایش را تاب می داد؛ یا کاغذی را مچاله می کرد. در طول شب، کلامی نمی گفت و به هیچ کدام از سؤال‌های مان پاسخ نمی داد. سرانجام یک باره پالتویش را می پوشید و می رفت. ما، تحقیر شده، از خود می پرسیدیم آیا مصاحبت ما او را رنجاند. آیا در کنار ما می خواست به آرامش دست یابد و موفق نشد. و یا خیلی ساده می خواست شبی را در سکوت، زیر چراغی که از آن او نباشد بگذراند.

از جهتی، مصاحبت با او هرگز کار ساده‌ای نبود. نه حتی آن هنگام که خوشحال می نمود. اما ملاقات مان با او، حتی می توانست بر تافته از مختصر کلمات پربها و هیجان‌انگیزی باشد که با کسی دیگر ممکن نبود. در مصاحبت با او بسیار هوشمندتر می شدیم. احساس می کردیم ناگزیریم بهترین و جدی‌ترین کلمات مان را به کار گیریم و حرف‌های معمول، افکار نامشخص و تردیدهای مان را به دور اندازیم.

در کنار او غالباً خود را حقیر احساس می کردیم. چون که نمی توانستیم نه مثل او هوشیار باشیم، نه مثل او فروتن و نه مثل او بلندنظر و متواضع. با ما که دوستانش بودیم، به تندی رفتار می کرد و هیچ‌یک از

خطاهای مان را نمی بخشید. اما اگر رنجور یا بیمار بودیم، یک باره همچون مادری نگران مان می شد.

ابتدا از آشنایی با آدم‌های تازه، سرباز می زد. اما گاهی اتفاق می افتاد که او یک باره با شخصی ناآشنا و هرگز نادیده، با شخصی شاید حدوداً عامی، خود را صمیمی و مهربان و برای هر ملاقات و برنامه‌ای، خود را آماده نشان دهد. اگر او را توجه می دادیم که آن شخص به دلایل گوناگون ناپسند یا مطرود است، جواب می داد که همه چیز را خوب می داند چون که دوست داشت همه چیز را بداند و هرگز این دلخوشی را به ما نمی داند که چیز تازه‌ای برایش تعریف کنیم. اما دلیل رفتار محبت‌آمیز با آن شخص و نفی صمیمیتش با مردمی شایسته‌تر را هرگز توضیح نمی داد و ما هرگز نفهمیدیم. گاهی در مورد شخصی که فکر می کرد متعلق به دنیای برازنده‌ای است، کنجکاوی نشان می داد و با او آمد و شد می کرد. شاید فکر می کرد که به درد رمان‌هایش بخورد. اما در تشخیص رفتارها و آداب و رسوم اشتباه می کرد و ته بطبری را جای بلور می گرفت و در این زمینه، فقط در این زمینه بسیار ساده‌لوح بود.

موقع سلام و احوال‌پرسی، در دست دادن، خست و احتیاط بسیار به خرج می داد. چند انگشت را پیش می آورد و پس می کشید. در بیرون آوردن توتون از کیف و پر کردن پیپ، روشی ناخوشایند و صرفه‌جویانه داشت. و اگر می فهمید که به پول احتیاج داریم، به طور جدی و فوری به ما می بخشید. به طریقی جدی و فوری که ما را حیرت‌زده می کرد. می گفت در پولی که دارد، خسیس است و از جدا شدن از آن رنج می برد. اما به محض اینکه جدا می شد، دیگر برایش بی تفاوت بود. اگر از او دور می شدیم، برای مان نامه‌ای نمی نوشت. حتی پاسخ نامه‌های مان را نمی داد. یا با جملاتی کوتاه و مقطع و سرد پاسخ مان را می داد. چون که می گفت نمی تواند دوستانی را که دور هستند دوست بدارد. نمی خواست از دوری شان رنج ببرد و آنان را فوراً از

ذهنش می زدود.

هرگز نه همسری داشت و نه فرزندان و نه خانه‌ای از آن خودش. نزد خواهر ازدواج کرده‌اش که او را دوست می‌داشت و او هم نیز، زندگی می‌کرد. اما در آن خانواده هم رفتارهای خشن همیشگی‌اش را داشت و همچون یک پسر بچه و یک بیگانه رفتار می‌کرد. گاهی به خانه‌های ما می‌آمد و با اخمی بر پیشانی و نیتی خیرخواهانه، بچه‌هایی را که به دنیا می‌آوردیم و خانواده‌هایی را که تشکیل می‌دادیم نظاره می‌کرد. او هم به فکر تشکیل خانواده بود. اما در این باره به طریقی که با گذشت زمان، همواره بغرنج‌تر و پیچیده‌تر می‌شد فکر می‌کرد. آن چنان پیچیده که هیچ نتیجه‌ی ساده‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. با گذشت سالیان، آن چنان تفکرات و قواعد پیچیده و سختی برای خود خلق کرده بود که مانع درک او از ساده‌ترین حقایق می‌شد. و آن حقیقت ساده هر چه دست نیافتنی‌تر و غیرممکن‌تر می‌شد، همان قدر آرزوی شناخت آن در او عمیق‌تر می‌شد و همچون گیاهی پیچیده و مرگ‌آور بر او می‌پیچید و ریشه می‌دوانید. گاهی به شدت غمگین بود. چندان که ما می‌خواستیم به کمکش بشتابیم. اما به ما اجازه‌ی کلامی از سر همدردی و اشاره‌ای برای دلجویی نمی‌داد. و ما هم به تقلید از رفتار او به هنگام آندوه‌مان، همدردی او را نمی‌پذیرفتیم. با وجودی که بسیاری چیزها به ما آموخته بود، اما برای ما معلم نبود. چرا که خوب می‌دیدیم روح بی‌آلایش خود را چگونه در بند افکار پیچیده و غیرممکن‌اش کرده است. و ما هم می‌خواستیم چیزی به او یاد بدهیم. زندگی به طریقی ابتدایی‌تر و قابل‌تنفس‌تر را به او یاد بدهیم. اما هرگز موفق به یاد دادن او نشدیم. چون هرگاه سعی می‌کردیم دلایل مان را برایش توضیح دهیم، دستش را بلند می‌کرد و می‌گفت همه چیز را می‌داند.

سال‌های آخر، چهره‌ای چروکیده، تکیده و منهدم از افکاری آشفته داشت. اما تا به آخر، مهربانی یک نوجوان را در چهره‌اش حفظ کرد.

سال‌های آخر، نویسنده‌ی معروفی شد. اما این موضوع نه در خلق و خوی محبوبش تغییری پدید آورد، نه در رفتار فروتنانه‌اش، نه در تواضع و در کار هر روزه‌اش که تا حد وسواس به آن وظیفه‌مند بود. وقتی از او می‌پرسیدیم که آیا دوست دارد مشهور باشد، با نیشخندی متکبرانه جواب می‌داد که همیشه در انتظارش بوده است. گاهی نیشخندی زیرکانه، متکبرانه، کودکانه و شیطنت‌آمیز بر لبانش نقش می‌بست و بعد ناپدید می‌شد. اما آن همیشه در انتظار بودن، به این معنا بود که رسیدن به آن برایش دیگر هیچ شادی‌ای ندارد. چون به محض دست یافتن به چیزی، دیگر قادر به لذت بردن و عشق ورزیدن به آن نبود. می‌گفت چنان به عمق کارش وارد است که هیچ رمز و رازی نمی‌تواند برای او داشته باشد. و نداشتن هیچ رمز و راز، برایش جالب نبود. او می‌گفت که ما دوستانش، دیگر برای او هیچ رمز و رازی نداریم و بسیار دلتنگش می‌کنیم و ما شرمسار از دلتنگ کردنش، نمی‌توانستیم به او بگوییم که خوب می‌دانیم اشتباهش کجاست: در عشق نورزیدن به جریان روزمره‌ی هستی، که یکنواخت پیش می‌رود و ظاهراً هیچ رمز و رازی ندارد. بنابراین برای او جز غلبه بر واقعیت روزمره راه دیگری وجود نداشت. اما این، برای او که عطش و نفرت توأمان به آن داشت، غیرممکن و دست نیافتنی بود و جز این که آن را در دوردست‌های بی‌حد و مرز ببیند، راه دیگری نداشت.

فصل تابستان بود که او مرد. شهر ما در تابستان خلوت است و بسیار بزرگ و گویی میدانی است روشن و پر سر و صدا. آسمان صاف، اما درخشنده نیست. رنگ شیری پریده‌ای دارد. رودخانه همچون جاده‌ای صاف جریان می‌یابد. بی‌آنکه رطوبت و خنکایی از آن بتراود. در خیابان‌های درختی، توده‌ای غبار به هوا برمی‌خیزد و ارابه‌های مملو از ماسه که از رودخانه می‌آیند عبور می‌کنند. آسفالت خیابان کاملاً پوشیده از سنگریزه‌هایی است که در قیر فرو رفته‌اند. در فضای باز، زیر چترهای بزرگ با یراق‌های رشته‌دار، میزهای خالی و سوزان قرار دارند.

هیچ کدام از ما در شهر نبودیم. برای مرگ، یک روز معمولی از ماه اوتِ گرم را انتخاب کرد و اتاقی انتخاب کرد در مسافرخانه‌ای حوالی ایستگاه راه آهن. می‌خواست در شهری که به او تعلق دارد، چون بیگانه‌ای بمیرد. مرگش را در شعری قدیمی، سالیان پیش، به تصویر کشیده بود:

ترکِ بستر

ضرورتی نخواهد داشت

سحر

فقط به اتاق خالی وارد خواهد شد

پنجره کافی است

هرچه را در هاله‌ای آرام

کماکان یک روشنایی

بپوشاند

بر چهره‌ای روسوی آسمان

سایه‌ای سبک خواهد نشست

خاطرات

لخته سایه‌هایی خواهند بود

گسترده

همچون کهنه خاکستری در بخاری

خاطره

شاید شعله‌ای باشد که تا دیروز

در چشمانی خاموش

می‌گذاخت

کمی پس از مرگ او به تپه رفتیم. در طول راه می‌کده‌هایی بود با

آلاچیق‌هایی از انگورِ سرخگون؛ توپ‌های بازی و دوچرخه‌هایی روی هم
 قرار گرفته. ساختمان‌هایی بود با انبوهی ذرت؛ و علف‌های درو شده،
 گسترده بر کیسه‌هایی برای خشک شدن. چشم‌اندازی در حاشیه شهر و در
 آستانه‌ی پاییز که او به آن عشق می‌ورزید. نگاه کردیم؛ کناره‌های علفزار را و
 مزارع شخم‌زده را و شب سپتامبر را که بالا می‌آمد. همه، دوستان هم بودیم و
 سال‌ها بود که یکدیگر را می‌شناختیم. آدم‌هایی که همواره با هم کار کرده
 بودند و با هم اندیشیده بودند. حالا، مثل موقعی که حادثه‌ای، کسی را که
 دوستش داریم از بین می‌برد، سعی می‌کردیم بیشتر یکدیگر را دوست
 بداریم؛ مواظب هم باشیم و از هم حمایت کنیم. چون احساس می‌کردیم که
 او هم به شیوه‌ی اسرارآمیز خودش همواره مواظب ما بود و حمایت‌مان
 می‌کرد و بیش از همیشه حضور داشت در حاشیه‌ی آن تپه.

هر نگاهی که باز می‌گردد

طعمی دارد از علف

و چیزهایی آمیخته به آفتاب

هنگام شب

در ساحل.

نفسی دارد از دریا.

این سایه‌ی مبهم

همچون دریایی شبانه است

از دلهره‌ها و رعشه‌های کهن

که آسمان لمسش می‌کند

و هر شب باز می‌گردد

آواهای مرده

به اضمحلال امواج آن دریا شباهت دارند.